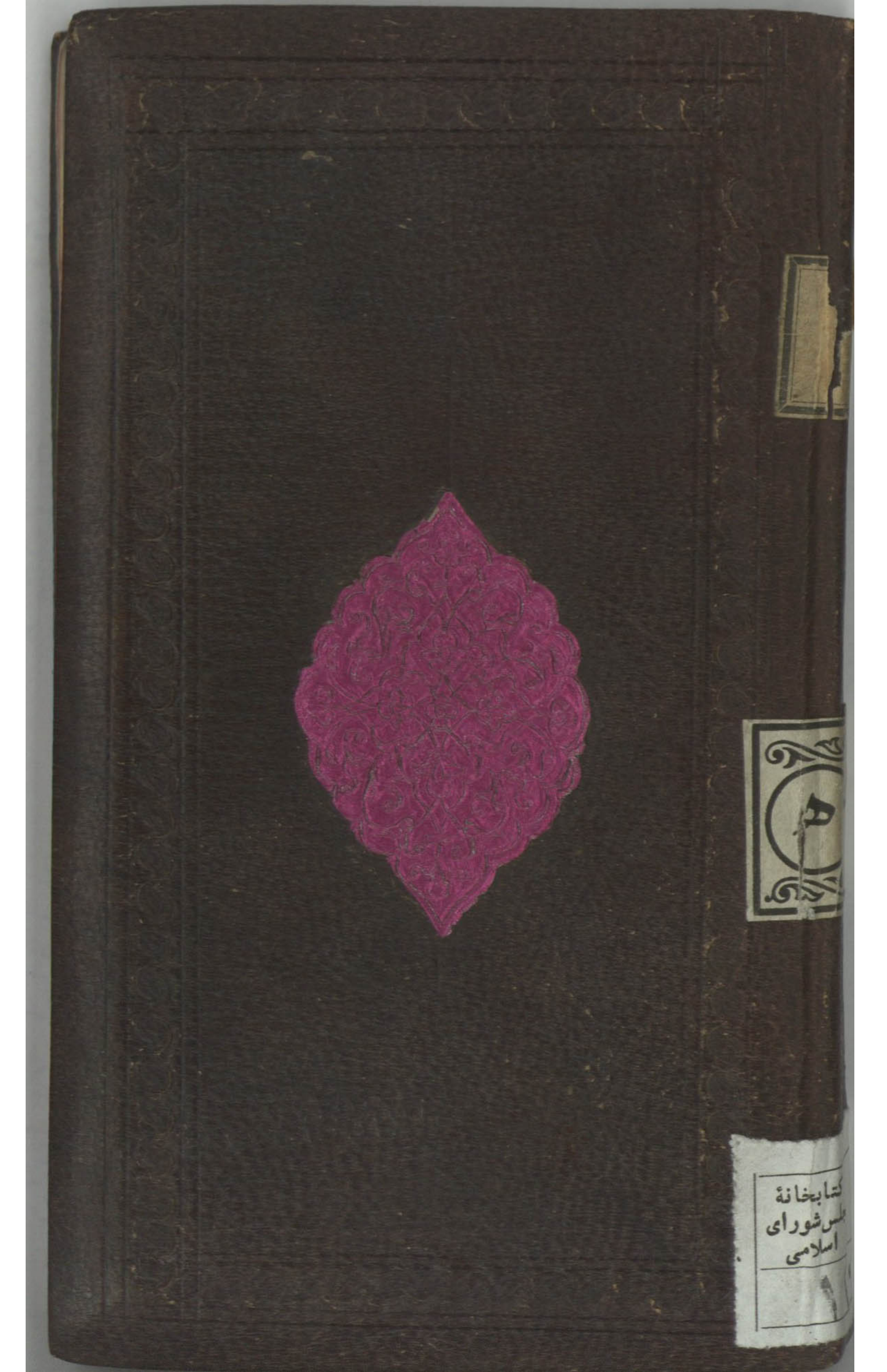
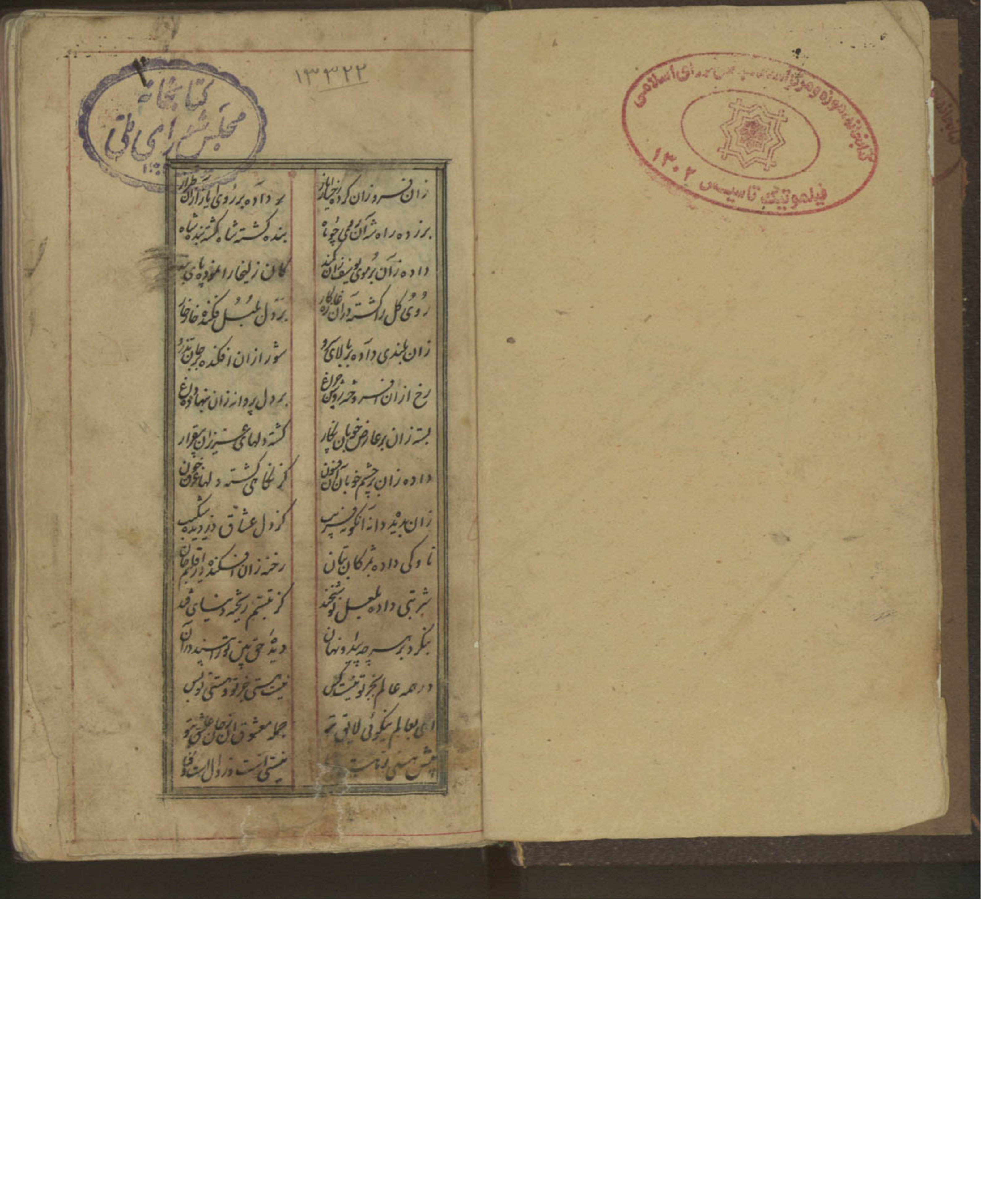


کتابخانهٔ
جلس شورای
اسلامی


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب وامق وعذرا
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۳۳۳۲
ازدید شد
۱۳۸۱


بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب وامق و عذرا
مؤلف
موضوع تألیف


۱۸۶۱



زان فسون زان کرده خیاط ناز / بر داده بر روی یار آن طراز

برزده راه شه آن مه چو ماه / بنده گشته شاه گشته بنده شاه

داده زان بر موی یوسف آن کمند / کان زلیخا را نموده پای بند

روی گل را گشته زان غازه کار / بر دل بلبل فکنده خار خار

زان بلندی داده بر بالای سرو / شور از آن افکنده بر جان تذرو

رخ از آن افروخته روشن چراغ / بر دل پروانه زان بنهاده داغ

بسته زان بر عارض خوبان نگار / گشته دلهای عزیزان بیقرار

داده زان بر چشم خوبان آن فسون / کز نگاهی گشته دلها غرق خون

زان بدید دانه انگور فریب / کز دل عشاق دزدیده شکیب

ناوکی داده بمژگان بتان / رخنه زان افکنده در اقلیم جان

شربتی داده بلعل نوشخند / کز تبسم ریخته دنیای قند

بنگر در هر چه پیدا و نهان / دیده حق بین تو آن بیند در آن

در همه عالم بجز تو نیست کس / نیست هستی جز تو و هستی تو بس

ای بعالم نیکوئی لایق ترا / جمله معشوق آن جان عاشق تو

پیش هستی ذات [illegible] / نیستی است در دل استاده [illegible]

اهل دل را جمله روی دل بتست | جان جانبازان همه مایل بتست
وی جلال تو بذاتت پرده دار | عقل را اندر صفاتت نیست بار
ای مبرا ذات تو از وصف ما | کی رسد وصفت بمشتی لالها
ای بحیرت عقلها در کار تو | هر دو عالم یک خط از پرگار تو
چرخ در بحر جلالت یک حباب | دهر از صحرای جاهت یک سراب
ای ترا انجام نه آغاز نه | وی ترا مانند نه انباز نه
ای ز درکت کار را ادراک لنگ | در ره فهم و کمال عقل لنگ
تا کجا درک جمال تو کجا | تا کجا فهم جلال تو کجا
حد ما بنود ادای این مقال | به که از این گفتگو گردیم لال

فی المناجات

ای خدای من منم آن کز نخست | نخلم از بستان احسان تو رست
ابر جودت پروریدش آنچنان | کز طراوت شد چو سرو بوستان
ای خدا اکنون که می باید برش | بارور گردان ز جود و بخششش
میوهٔ بخشش چنان آموزگار | کان برد تلخی ز کام روزگار
چون رسد وقتی که از باد قدر | افتد از پا آن نهال بارور

چون ز آب لطفش آوری به بار | ز آتش قهرش مسوز ای کردگار
ای خدای من منم انگشت خاک | کاندرین وحشت سرای هولناک
دادی از باران احسانش نمی | زان گل و آب آفریدی عالمی
قابل فیضش چو دیدی بیش و کم | دانه کشتی در آن خاک از کرم
ایخدا اکنون بده او را ز جود | حاصلی کز وی جهان سیر بود
ای خدای من منم آن کز کرم | آوریدی در وجودم از عدم
فضل تو از نیستی کردم چو هست | نی زبانم بود نی پا و نه دست
صورتی بودم ز عالم بی خبر | خوب و بد نشناخته از یکدگر
دایه چون از ضرع من آسوده گشت | سالم از وقت صبی بگذشت
کردی از رحمت کرم جاری بمن | قوت [illegible] و دست و پای من
کردی از نطقم زبان این چنین | گفتهٔ من شور در عالم فکند
ایخدا آن کن که اندر روزگار | جز نکویی ناید از آن دست کار
پای را ارشاد آموز از کرم | کز ره تو یک طرف ننهد قدم
از عنایت کن زبان را آنچنان | کان بجز حمدت نگردد در دهان
عاملی را الهدا بگرفت دل | پس رهی بنمای از عالم بدل

ای خدا از دون پروران امان / الحذر فریاد ازین افغان الامان

الحذر آفاق پر شد از حسود / پس با جای دگر نماز جود

آری آری من که گنج شایگان / میفشاندم لحظه لحظه از زبان

لعل و در میریزد از گفتار من / غیر گوهر نیست در بازار من

آنکه هر سو میدوید از بهر گنج / جز تهی دستی نبودش بار رنج

آنکه میشد بهر گوهر هر طرف / جز خزف چیزی نمی بودش بکف

با همه رنگینی بازار من / از چه رو نارسته در کار من

من که هر گلبن پروردم بباغ / شد گل او عطربخش هر دماغ

من که هر نخلی نشاندم در چمن / شد بر او کام بخش مرد و زن

هر نهالی در زمینی کاشتم / حاصلی نیکو ازو برداشتم

هر که آورد آن نهال تازه بار / بد بر او میوهٔ شیرین گوار

زانکه گر نخلی نشاندند در زمین / ریزدش پر نخ آب انگبین

پاس دارد هر زمانش از گزند / از پی چشم بدش سوزد سپند

روز و شب از آب چشم آبیار / شویدش گرد و غبار از برگ و بار

تا نسوزد تاب خور برگ درختش / سایه اندازد ز دامان بر سرش

بعد عمری کاو ز نخل آید ببر / خار باشد برگ و بار او ز بار

با همه رنج و تعب در کار او / تلخ گردد کام ما از بار او

با چنین آغاز شد انجام ما / چون نیاید بر سرش باران حمد

نامی آمی هست در این آورد / حق بدست او گر از حق بگذرد

ای خدای من بمن آن کن که بود / تا شود حق بیشتر زین بر حسود

فی نعت حضرت خیرالمرسلین

ای نبی الابطحی ای روح پاک / وی رسول هاشمی روحی فداک

کار ملت شد بعالم بی رواج / در کرم کن چاره و در رحمت علاج

تو بعالم حجره اندر حجره باز / ظالم اندر ملک دین در ترکتاز

کار دین کردند بی بنیاد تباه / چاره ای بادشاه دین پناه

تو بقصر خویش در راحت بخواب / قصر دین از جور بدکیشان خراب

تو شده از خلق عالم گوشه گیر / عالمی در دست بدخواهان اسیر

عالمان جاهل و شرع شریف / ظالمان سخت ارکان ضعیف

اهل کینه اهل شیده اهل زرق / در بکار کینه و شیده و زرق غرق

بی خبر از نسبت او از خبر / کیف و کم نشناخته انگه گر

گشته عمری پای بند نحو و صرف / نحو و صرف اما نخوانده جز دو حرف

نام اهل فضل بر خود بر نهند / پا بمسند گاه شرع اندر نهند

یاد تا گیرند نام عمرو و زید / وا کنند از هم بساط زرق و شید

در که اجرای احکام خدا / نفس شیطان با تقاضای هوا

هرچه فرماید بایشان آن کنند / حکمها با کوشش شیطان کنند

ای نبی عدل پرور آه آه / آه ازین قوم تبه کار تباه

سرور آثاری از ملت نماند / حق بجای خویش چنانش نشاند

حیف و صد حیف از حقوق مسلمین / آه و افسوس از فروغ اهل دین

زین خسان از بطن طاهر صلب پاک / نطفها گشتند یکسر شبهناک

جورها با آل و با اولاد تو / میکنند این قوم بر بیداد تو

خاصه من کز دودمان زاده‌ام / در بلای آن خسان افتاده‌ام

آنکه بعد از تو پناه عالم است / راقمی از دودمان آدم است

حکم کن تا آید از خلوت برون / سوی حق گردد جهان را رهنمون

برکشد شمشیر خونریز از نیام / خون غداران ریزد از اهل لئام

باغ دین را از خسان خالی کند / دهر را از ناکسان خالی کند

برنشاند فتنهٔ آخر زمان / حق یاران باز گیرد زین خسان

دهر را خالی کند از شور و شر / شور و شر را آرد از سرها بدر

در ره عدل جهان آرای خویش / بر نشاند هر که را بر جای خویش

از نکوئی دهر گردد همچو باغ / روی گیتی بر فروزد چون چراغ

سبب نظم کتاب

چون بتائید خدای کارساز / بود طبعم نامهٔ نامی طراز

موج میزد ذهن دریای من / بر کران میریخت گوهرهای من

آن گهرهای ثمین آبدار / بود زینت بخش گوش روزگار

بود اندر یای ژرف بیکران / موج خیز و موج او قطره فشان

قطرهٔ او همچو باران بهار / بود کشت اهل دل را آبیار

از فسون سازی سحر خامه‌ام / گرم بود اندر جهان هنگامه‌ام

باز بود از شوق دل روز و شبم / در سرود نامهٔ نامی لبم

از مدد کاری طبع سحر سنج / چونکه پر شد از در و گوهر گنج

بحر چارم گنج زمی ساختم / خانه‌ها از محرمان پرداختم

حیرتم بر دل بیفزود اضطراب / تا چه آئین را در آرم در حساب

طبع را از نو در آموزم فنی / از کدام افسانه پردازم سخن

ناگهان آمد ندایی از سروش / از سروشم این ندا آمد بگوش

کای خوش‌الحان بلبل بستان عشق / وی ز الحان تو خوش دستان عشق

باز از اندوه عشق دستان بزن / در حدیث عاشقان لب باز کن

باز نام عاشقان را تازه ساز / سوز ایشان را بلند آوازه ساز

قصه شیرین و خسرو شد کهن / باز گو از وامق و عذرا سخن

تا کنون این داستان را کس نگفت / مثقب خامه دری زان سان نسفت

این حدیث آمد ز غیبم چون بگوش / در اجابت از دلم آمد خروش

خواهم انگشت بر دیده نهاد / طبعم آیین سخن را ساز داد

دیگرم دریای طبع آمد بجوش / در حدیث عشق بگرفتم خروش

تعریف عشق

ای خوشا عشق و خوشا دستان عشق / ای خوشا آوازه و افغان عشق

ای خوشا عشق و خوشا آیین عشق / ای خوشا افسانه شیرین عشق

ای خوشا عشق و خوشا زاری عشق / ای خوشا درد و گرفتاری عشق

ای خوشا انجام عشق آغاز عشق / ای خوشا شادی غم پرداز عشق

عشق خوش باغی بود لیکن ز دور / هست صحنش نغز و قصرش پرقصور

می برد بیرون او از دل شکیب / هست دیوار و در او دلفریب

آه آه از دل اگر آیی درون / بام و در اندوده آتش غم نگون

جای گل از گلشنش روییده خار / جای سبزه در زمینش رسته مار

لالهایش آتشی بس تابناک / در هوایش خوف جان بیم هلاک

یا بنفشه زاری اگر لحظی در آن / نبودت از کم دلی پروای جان

نی غم جان اندر آن نی خوف از خاک / طاقتی آری بدل بیم هلاک

آن هوای عشق سوزد جان را / رفته رفته کرد هستی را خراب

خصم عمر است آتش و آب جان / بخشد آخر لیک عمر جاودان

ساقی از آن باده یاقوت فام / آنکه عمر خضر می بخشد مدام

ساغری ده تا شوم دیرینه روز / راز دیرین زادم لحظی بروز

ساقی از آن باده هستی خراب / آنکه هستی بیدهد نام خراب

ساغری در ده که ما هستیم مست / باده پیمایم و ساغر بدست

گردش این چرخه دیرینه سال / بر سر رنج است و اندوه و ملال

عیب دنیا جای راحت خواستن / نیست افزونی درو جز کاستن

ای خنک آنکس که تا در دهر هست / جام بر کف باشد و ساغر بدست

ساقی از آن می که روح افزا بود / در خواصش چارهٔ غمها بود

ساغری در ده که هوش افزایدم / چارهٔ غمهای دل فرمایدم

تا نمایم باز لبهای خموش / باز گویم راز دل با اهل هوش

پند گیرد بلکه از من هوشیار / باز گیرد دل ز دهر بی‌مدار

بشنو این قصه ز پیشینیان / دل نبندد بر جهان و خلق آن

در نسب شهزاده وامق

قصه پردازان این شکرسخن / میدهند از داستان نیکان خبر

کز ملوک پیش شاهی نیکخواه / در یمن بود و شهی سر عز و جاه

پادشاهی ظلم کاهی جورسوز / نیک بخت و نیک عهد و نیک روز

داشت وامق نام فرزندی نکو / عنبرین مو یاسمین بو لاله رو

گلشنی از باغ شه نوخواسته / تازه رویی همچو گل آراسته

قامت رعنای او در باغ ناز / سرو دلجویی نهال سرفراز

از لب شیرین خنده‌اش / قند در خجلت شکر شرمنده‌اش

چشم شوخش آفت صبر و شکیب / جادوی مستانه‌اش مردم فریب

چین کاکل عطر بخش مشک چین / جعد سنبل دام راه عقل و دین

وقت عشوه وقت غمزه وقت ناز / دلفریب و دلربا و دلنواز

گل ز پیش تازه رویش شرمناک / سرو با رشک قدش در زیر خاک

لعل اندر حسرت نیکون لبش / ژاله در خجلت ز سیمین غبغبش

طاق ابرو قبلهٔ اهل یقین / چشم جادو غارت عقل و دین

در سپهر نیکویی ماه تمام / ماه گردون نور از آن کردی وام

تار تا زلف بر رخ ریخته / سنبل و نسرین بهم آمیخته

رفته از یک جلوهٔ آن خوش پسر / عقل و دانش از سر اهل نظر

روز و شب شه بود با شهزاده شاد / سال و مه فرزند بودش مراد

بی خبر از کار عشق فتنه ساز / میکشیدش روزگار از خصمی بناز

عشق آمد دست غارت باز کرد / عشق آمد فتنه سازی ساز کرد

عشق آمد رخت بر ملک وجود / شد بغارت اندر آن ملک آنچه بود

از دیار قلب تا اقلیم جان / شد بیغما کاروان در کاروان

از سواد دیده تا اقصای دل / رخت بر باد آنچه بود از آب و گل

در صدد دل تاراج صبر و شکیب / هرچه بد غارت شد آن ملک خراب

چیست عشق آن کز دل اهل نیاز / شعله سر بر کشد هستی گداز

در فتد آن شعله اندر چشم و جان / سر بسر سوزد متاع این و آن

چیست عشق آن آتش آفاق سوز / کز دل شوریده آید در بروز

سوز دارد وی خرمن نقصان و سود / نه از آن آتش بود پیدا نه دود

گفتار رفتن وامق به صید و دیدن عذرا را به ملاقات و شدن به یکدیگر عاشق

شاهزاده با تمنای نگار / شد بچنگ برق تک زودی سوار

چون ز خرگه خاص بر اسپ نشست / دیو از بند و پری از شیشه رست

جانب صحرا عنان بگشاد شاد / بخت در فرمان و طالع بر مراد

سوی صحرا گوشش افتاد راه / چرخ نیک اندیش و اختر نیکخواه

همرهش زیبا غلامان چیره پوش / دام مشکین حلقه افکنده بدوش

هر یکی در دلبری آشوب دل / هر یکی در داوری آیین گسل

هر یکی تاراج جان از چشم مست / هر یکی صد خنجر از مژگان بدست

جلوه هر یک بناز آمیخته / ناز هر یک شور محشر انگیخته

روی هر یک خوشتر از گل در بهار / موی هر یک بهتر از مشک تتار

جادوی هر یک برسم ساحری / برده از افسون دل صد سامری

ریخته قند تر از تنگ شکر / بسته قفل لعل بر درج گهر

کرده نسرین را ز غازه لاله گون / لاله را دل کرده از آن غنچه خون

سرو او از یک خرام جانفزای / صد هزاران سرو افکنده ز پای

ابرویش از وسمه زنگار رنگ / تیغی از خون ریختن بگرفته زنگ

از نگاه آن چشمان مست / کشته اهل زهد و تقوی پرست

در رخ آن تازه سرو خوشخرام / بود خوبی ختم و نیکویی تمام

قصه کوته دید وامق آن نگار / جانب عذرا ز زیبا عذار

از فسون و سحر عشق حیله باز / چشم وامق هم بعذرا گشت باز

زان دو تن از یک نگاه آشنا / از دو جانب عشق شد زور آزما

صبر و طاقت زان دو دل بربست رخت / کار آن و عقدهٔ این گشت سخت

کرد عشق قهر جو از یک نگاه / روز این و روزگار آن سیاه

از فسون و سحر عشق کینه جوی / هوش از این صبر از آن برد و تاب و روی

برد عشق پر فریب سحر کار / کار این از دست و دست آن نگار

از زبردستی عشق قهر زاد / این ز پای و او ز رفتن وا ایستاد

[illegible] عشق آن ... / کش روان از کشتن مردم خوش است

ای عزیزان عشق آن نیرنگ جوست
کش فسون از حیله این کید جوست

بخشدت گر عشق آب خوشگوار
اولش آب است و آخر زهر مار

ای خوشا عشق و خوشا غوغای عشق
لیک اندر اول سودای عشق

ای خوشا عشق و خوشا مقصود عشق
لیک اندر ابتدای سود عشق

آه از آن ساعت که عشق بی امان
جای سود آرد زیان اندر زمان

ای خوش آن آغاز گر روی وفا
عشق باشد روح بخش و جانفزا

لیک از انجام آه کاید در مصاف
برکشد شمشیر خونریز از غلاف

ای خوشا وقتی که در باغ نشاط
عشق خوش آغاز اندازد بساط

آه از آن ساعت که برگردد ورق
درنوردد این بساط ما سبق

وامق آمد آن نگار نازنین
سوی عذرا آمد و خرگه نشین

گفت هستم از ره دور آمده
مبتلا و زار و رنجور آمده

در دیار پر نشیب و پر فراز
درنوردیده ره دور و دراز

تشنه کامی با درون پر ز تاب
از ره دور آمده جویای آب

بیدلی نقد دل از کف باخته
روزگاری از پی دل باخته

از نگاهی ناگهان گردیده مست
وانکه ایمان را ز کف [illegible]

گشته از نظاره شوریده وار
داده از کف دامن صبر و قرار

مانده از دیداری از خود بیخبر
غم بدل سودا بسر خون در جگر

رفته از یکدیدن بی اختیار
پای در گل طاقت از دل رفته کار

از غمی صحرا بصحرا تا حشم
دین و دل در آرزوی با حشم

با دلی پر شور و سودا آمده
با درونی پر تمنا آمده

چونکه عذرا آن نگار دلربا
گوش کرد این قصه‌های آشنا

از غرور نیکوئی بر کرد ناز
لیک نازی روی گوش صد نیاز

نرگسش قانون عشوه ساز کرد
چشم شوخش دلبری آغاز کرد

از حیا از دو خشش روی چو ماه
بست شرمش نرگس مست از نگاه

خجلت از وی بر گلش گوهر فشاند
انفعال از لاله‌اش شبنم نشاند

ژاله خوی برگ نسرینش گرفت
دست سیمین و پی سیمینش گرفت

هر سر مویش جدا آمد بغنج
عضو عضوش یک بیک شد عشوه سنج

لعل نابش را ز گوهر خشم شرم
بر گلش برقع ز غار [illegible]

چشم شوخش گشت از غمزه بناز
هر نگاهش دل ز وامق برد باز

زد فسون غمزها دلفریب
بار دیگر برد از وامق شکیب

سو بسویش آمد از نو در دلال / دل ربود از عاشق شوریده حال

گونه گونه غمزهای آن پری / بر نهاد از تازه رسم دلبری

که ز هر عضوش طلبکار نیاز / که ز رخسارش عیان شد صد نیاز

عقده‌ها بر خم ابرو فکند / که گره بگشود از مشکین کمند

که ز گوشش گشت حنظل آشکار / که ز بهر آمیخت شهد خوشگوار

گریهٔ شوقش گهر از چشم ریخت / عقد مروارید بر سیمش گسیخت

دیده‌اش بر آفتاب اختر فشاند / قرص مه را عقد پروین بر نشاند

لحظه‌ای از خجلت پیش افکند سر / قفل زد از لعل بر درج گهر

آنچنان ماند از حیا تا دیرگاه / نه سخن بر لب نه از دیده نگاه

لعل شیرین پس بعشوه باز کرد / زان تبسم گونه‌ای آغاز کرد

شد روان از پیش آن آگاه نوش / نوشش از کان شکر آمد بجوش

کف ایتاج سرم خاک درت / دولت و اقبال کمتر چاکرت

چشم بد دور از رخ نیکوی تو / چین غم دور از خم ابروی تو

وز عنایتهای حق در زندگی / دولتت را تا ابد پایندگی

تو بملک خسروی شهزاده / جز بعقد شرع قدم ننهاده

کاخ نه طاق فلک ایوان تست / مشتری حاجب زحل دربان تست

هست ما را اندرین بیغوله گاه / خیمه مانند روز خود سیاه

گرچه هست این مرحله تاریک و تنگ / چون تو شاهی را نه در خور درنگ

لیک چون هستا زره طبع کریم / رحمت شه با گدا رسم قدیم

اندران کاشانه شو مهمان ما / منتی نه از کرم بر جان ما

شاهزاده آشکارا و نهان / یار را چون دید با خود مهربان

پای تا سر بیم و تن پا تا امید / در پناه سرو نازش آرمید

مهمان شدن و دعوت در خیمهٔ دلدار موافق

گرد چون شب خیمهٔ مشکین بپای / ماه مهمان شد در آن کحلی سرای

محفلی آراست چون خرم بهشت / نقل و می با روح و ریحان سرشت

باده نوشین و راح خوشگوار / ساغر سیمین و جام زرنگار

مجمر اندر مجمر از مشکین بخور / محفل اندر محفل اسباب سرور

شیشه اندر شیشه راح لعل رنگ / نغمه اندر نغمه بانگ نای و چنگ

هر طرف در جام مستان از نگاه / باده ریزان چشم مخمور سیاه

تا فشاند گل ز نگار دلربای / نکهت از گلبرگ پیراهن گشای

بهر عطر بزم ماه چهرگان / زلف عنبر فام بر دامن کشان

میهمان و میزبان هر دو بناز / الغرض در بر طرب کردند باز

ساقی آمد باده اندر جام کرد / خون غیرت در دل ایام کرد

ساقی گلروی جام لاله فام / صحبت باقی و عیش بر دوام

دست افشان دلبران نیم مست / برده طاقتها ز دلها از دست

پای کوبان نیکوان خوش خرام / ریخته بر پای موی مشکفام

چون زمی شد مست شاهی عشق / پاره کردش جیب طاقت دست عشق

باده عشق و شراب خوشگوار / مستی می مستی دیدار یار

عقل و دین یکباره بر دوش زد دست / بر بنای طاقتش آمد شکست

چون ز جام عشق گشت شه باده نوش / بایدش کردن وداع عقل و هوش

نشأه این می همه دیوانگیست / مستی او از خود بیگانگیست

با چنان مستی اگر نوشد شراب / وای وای از آنچنان حال خراب

عشق با می الغرض همدست شد / میهمان دیوانه گشت و مست شد

زد بزلف مشکبار یار چنگ / بوسه دادش بر لب یاقوت رنگ

گشت عذرا زان دلیری خشمگین / آشکارش گشته [illegible]

خشم بارید از سیه چشمش بلا / هر نگاهش ریخت زهر جانگزا

شعله گون گشت از غضب برگ گلش / تاب افتاد از حیا بر سنبلش

تلخ حنظل ریخت شیرین شکرش / زهر پاشید از لب جان پرورش

گفت کای شهزاده ملک خردی / با شکوه عشق نبود چون چوی

برق جانسوز است عشق بی امان / الحذر کردم ز کار عاشقان

تو ز رسم عاشقی بس ساده‌ای / از شمار عشق دور افتاده‌ای

نیست جز رسم ادب در کیش عشق / بی ادب را نیست ره در پیش عشق

اول عشق است اینجا عشقبان / کعبه است این خرابات مغان

گر ادب را خود نخواهی داشت پاس / از شکوه عشق باری بهراس

این بگفت و خوی بر رویش شد روان / نرگسش افشاند بر گل ارغوان

آری اینها رسم معشوقانه است / بس دل فرزانه زان دیوانه است

از نکویان این فن دلبری است / وز بتان این شیوه‌ها یا خوی است

گاه بی مهرند گاهی مهربان / گاه دل سوزند گه بخشند جان

چون لب شیرین بخنده وا کنند / از تبسم چاره غمها کنند

چون گره بندند ابروی کین / وای بر جانهای پاک نازنین

دیده بگشایند چون از زرق و ناز کار بر اهل نظر گردد دراز

در میان گر صلح جویند گاه خشم در نگاه لطف که پوشند چشم

صلح گر جویند در آغاز جنگ گاه اندر جنگشان باشد درنگ

دوستی را گر جفاشان پایه است گر جفاشان عشق افتد در اساس

از بتان این شیوه‌های جانستان باشد ار باشند با کس مهربان

مهربانیشان چو اینست ای کجا وای اگر نامهربان باشند وای

بیدار شدن شهزاده از [illegible]

روز دیگر کافتاب زردگون آمد از این خیمه مشکین برون

شاهزاده از پی دوشین خمار دل پر از اندیشه هجران یار

گشت با زیبا غلامان صف صف سوی خرگاه آمدند از هر طرف

دلربایی چند بی شبه و بدل نازنینی چند در سیمان شکل

حلقه‌های عنبرین بر طرف گوش رشته‌های مشک تر بر روی دوش

سنبل از نسرین فرو آویخته بر گل سوری بنفشه ریخته

رو بها را از حیا افروخته رای بها را اندکی آموخته

چشمهای شوخ مخمور از شراب جادوان پر فسون مست خراب

بر غزالان امر شد تا زین نهند بر صبا اورنگ زرین برنهند

با دل شوریده شد غم همرهش لیک دل در حسرت روی مهش

وقت رفتن ریخت اشک لعلگون رو بعذرا کرد چشمی پر ز خون

گفت بدرود ای مه مهمان نواز ای ز ما و یاری ما بی نیاز

درد سر بردیم اکنون شاد باشی از صداع میهمان آزاد باشی

از برت رفتیم با جان فگار یاد تو بردیم با خود یادگار

ایکه یادت باد هر ساعت فزون تو ز یاد ما نخواهی شد برون

روز بیت گر دل شود از عیش شاد بر تو باد ار کاوری از ما یاد

روزگاری گر بود دلشادیت از شکنج غم بود آزادیت

از گرفتاران غم یادت بیاد یاد غمخواران فراموشت مباد

زنده گر مانیم چندی در فراق تا به بوئی از تو داریم اشتیاق

ای نگار دلربای غدار یاد سوگندت تحقی کرد کار

گر گریبان که گهی بگشای بند باز کن گر عقده از مشکین کمند

تا مگر یکره نسیم کوی تو سوی مشتاقان رساند بوی تو

مهر بار از لطف [illegible] ره نوردی‌های پیکند ار برا

بهر ما از لطف پیغامی فرست / گر دعائی نیست دشنامی فرست

تا کی از بهر عمری انتظار / سوی ما انشا یکی آر دگر بار

جان بیفزاید ز ذکر نام تو / کام جان یابیم از پیغام تو

چون گشاید بال مرغی نزد یار / نامه با کلک مشکین در نگار

چون بپایان آید آن پر شمال / در نوردد از لطف بربندش ببال

آن همایون مرغ فرخ چون همای / سایه اندازد که بر فرق ما

نامه تو حرز جان ما شود / خط تو خط امان ما شود

رنج خود را ما ز تو برداشتیم / لیک دل را پیش تو بگذاشتیم

این دل است این دل که گر خواهی ز تو / عالمی را داد و حسرت را خرید

دست بر همراهی یار فشاند / مهر تو بگزید و از ما باز ماند

با سگ کوی تو خواهد زیست شاد / بعد ازین ما را نخواهی کرد یاد

بس عزیز است آن که بگذار پیش / یادگار ماست نیکو دارش

چشم آن داریم ای تابنده ماه / گز ره لطف و عنایت گاه گاه

چشم بگشائی چو سوی آن غریب / یاد آری زین غریب بی نصیب

باز گوئی گر بپرسی چند زمان / شد بخوان [illegible] مهمان

نعمت خوان تلخ گردیش بکام / شد ز خوی تند ما عیشش حرام

خوان بجای خوان نمکاش ریختیم / زهر جان فرسا بجایش ریختیم

داشت مسکین صد هزاران آرزو / از جفا کردیم بر رویش نکوی

بعد ازین آید غریبی چون ز راه / گر گدا باشد بود ور پادشاه

از عتاب او را نباید خرخار / خاصه آنوقتی که باشد دوستدار

بود این آئین سزاوار کرم / کی بود مهمان بغیر از محترم

نیست شه اجرت مهمان بنان / لطف باید بابید و مهر نهان

میزبان را چون بود رای عتاب / زان چه باید میهمان غیر از جواب

با غریبان کی روا دارند کین / شیوه اهل کرم نبود چنین

میهمان را داشتن باید بناز / در نمودن از رخش بر لطف باز

اهل همت لطف با مهمان کنند / هرچه زان خوشتر نباشد آن کنند

دوستی گر آورد دهقت بزند / ور نباید دشمنی جهد آورند

رفته رفته لطف را افزون کنند / دم بدم ز افزودنش بیرون کنند

میزبان اول چو شد مهمان پرست / میهمان جوید بهمان چندانکه هست

گر بهای لطف دیگر گون شود / در بر او دل ندانم چون شود

این بگفت و روی در صحرا نهاد / داغ حسرت بر دل عذرا نهاد

اندوهناک بودن عذرا از مفارقت آن ماه پیکر

چونکه عذرا دید یار از دست رفت / بخت برگردید و کار از دست رفت

اشک خونین ریخت از دیده برون / دامنش از اشک خونین لاله گون

بخت بد چون دور افکندش ز یار / شد دلش غمگین و جانش سوگوار

طاقت و تابش ز دل یکجا بجست / دامن صبر و سکون رفتش ز دست

زاندهش پروای خودداری نماند / بر زر و زیور ز غم دامن فشاند

طبع غمناکش بغازه کرد خشم / از سیه سرمه ز غم پوشید چشم

نرگسش بی سرمه شد بی غازه روی / پیچ و خم بیرون شدش از تار موی

گیسویش از شانه دامن درکشید / ز اشک چشمش دامن اندر خون کشید

جامهٔ نیلی بر کرد آن نگار / این بود آری لباس سوگوار

ریخت آب از دیده چون باران میغ / دیده تر دل پر ز درد و کف اندر دریغ

کاش میشد در ره آن خاک پاک / قالب خاکی من یکمشت خاک

کان سفر کرده که یادش خیر باد / بر کف خاکم اگر پا می نهاد

اندر آن وادی که او آرد گذار / کاش میشد جسم زارم آن غبار

آن غبار ره بامدادان صبا / می فتاد آن نازنین را از قفا

گشت اختر یار و طالع یاورم / دولتی ناخوانده آمد در برم

در ز بس یادش ببستم زر و روی / از چنان دولت نگشتم کامجوی

سایه افکن شد همائی بر سرم / تا شود سوی سعادت رهبرم

زان همایون فر هما بگریختم / خاک خواری بر سر خود بیختم

خشک باغی داشتم بی برگ و بار / قطرهٔ لطف اندرو شد آشکار

لطف حق از فیضهای بیدریغ / کرد سرسبزش از آن باریده میغ

سبزه در روی فرش زرنگاری فکند / گل درو گسترد و گلناری پرند

هر نهالش میوه آورد بار / میوه از کام او شیرین گوار

آن چمن چون روی جنت گرفت / ای فسوس و ای دریغ و ای شگفت

آتشی با دست خود افروختم / برگ و بارش را همه بسوختم

با کمال تنگدستی روزگار / گنجی از گوهر بمن کرد آشکار

هر گهر چون اختر گیتی فروز / شب از او روشن چنان کز مهر روز

از چنین گنجی بدین دست تهی / ناگرفته کام خویش از ابلهی

[illegible] بختم / گرد از بنیاد آن انگیختم

پی پناهی اندرین ویرانه در / روزگاری داشتم هر سوی سر

در تمام ربع و اطلال دمن / نه سرائی کاندران سازم وطن

گه بفرقم ابر میبارید آب / گه بمن میتافت سوزان آفتاب

ناگهان معمار لطف کردگار / ساخت بهرم طرفه قصری زرنگار

طاق او بالاتر از این نه طاق / هر رواقش برتر از این نه رواق

قصه کوته اندران فرخنده بوم / جا نکرده لحظه از بخت شوم

بر گرفتم تیشه با صد شتاب / آن بهشتی قصر را کردم خراب

ای صبا از من بگو با یار من / دلبر از بیدلان بیزار من

کای نگار سست مهر تند کین / ای بلای جان مهجور حزین

جرم کردم با تو گر کردم ستیز / گر عقوبت میکنی خونم بریز

گر بدی کردم بگویم با تو راست / در مکافاتم بکش کاینم سزاست

بنده ام ور بنده ناید جز گناه / تو ببخشا زانکه هستی پادشاه

زندگانی بی توام ناشادکام / باز گرد و خون بریزم والسلام

ای خوش آن معشوق دل داده ز دست / کشته از جام شراب عشق مست

ای خوش آن گل برده دل با خشم / وی خوشا آن ... افتاده هم

خوش بود معشوق گردد عشقباز / تا در آمیزد بناز او نیاز

اشک خون ریزد بشبهای سیاه / او بگرید تا بخندد صبحگاه

دامنش از گریه شب پرخون بود / تا شب عاشق بلند چون بود

گر برون آید فغان از جان او / نشنود معشوق او افغان او

تا ببخشاید بجان عاشقان / گوش دارد بر فغان عاشقان

از غم پر درد و اندوه درون / رنگ گلرنگش شود بیجاده گون

تا چه پسندد عاشقان زار زرد / از غم آنها دلش آید بدرد

حنظل غم تلخ سازد کام او / زهر ریزد عشق اندر جام او

تا نسازد عاشقانرا تلخ کام / زهر غم خندان نریزد با بجام

باغ رفتن وامق از شدت ملال در هجران یار فرخنده رخسار

ماند او بی چون زیار خویش فرد / شد دلش پر رنج و جانش پر ز درد

دیگرش پروای خود داری نماند / عشق کارش را برسوائی رساند

گشت کاهی رنگ روی چون گلش / شد شکنج از بار زیبا سنبلش

لوح سیمش شد غم بیجاده گون / لعل نابش کرد دندان داغ خون

چون پری دیوانه شد از بیدلی / کوه و صحرا جایگاه آن پری

در درون اندوه سودا داغ / که ز شوق یار رفتی سوی باغ

دیدی اندر تازه ریحان چمن / برگذشتی بر گل و سرو و سمن

ایستادی ساعتی در پای سرو / برکشیدی ناله چون نالان تذرو

گفتی ای قدت چو قد یار من / قامتت چون قامت دلدار من

گرچه داری قد رعنای بلند / ور چه داری جامهٔ اخضر پرند

لیک همچون قامت زیبای یار / لیک همچون قد آن زیبانگار

شیوه‌های دلفریب تو کجاست / جلوه‌های جامه زیب تو کجاست

جانب سنبل چو افکندی گذار / سر پر از سودای زلف آن نگار

گفتی ای شاطرات باد شمال / شانهٔ مویت نسیم اعتدال

گرچه هستی همچو زلف یار من / گرچه مانندی بآن مشکین رسن

خوش چه بوی او بود بوی خوشت / لیک کو آن پیچ و تاب دلکشت

مو بمویت را اگر قسم دلپذیر / کو بهر مویت هزاران دل اسیر

سوی نرگس چو فکندی خوش نگاه / در خماری چشم او کردی نگاه

موج خون از بحر چشم آمدی / خون ز چشم تر بدیدی ریختی

گفتی ای از چشم یارم یادگار / وی تو مانند نرگس چشم یار

گرچه هستت شیوه‌های دلفریب / ور چه آن نرگس بری جز فریب

آن نگاه آفت جان تو کو / وان فسون و سحر پنهان تو کو

در تو کو آن رازهای بی‌شمار / کاندرین چشم است پنهان آشکار

شوق گشتی سوی گلبن زینهاش / ساعتی از پای بنشستی بپاش

بر رخ گل بس نظر انداختی / همچو بلبل ناله پرداختی

گفتی ای چون روی یارم روی تو / یادگار بوی یارم بوی تو

هست رویت گرچه زینت بخش باغ / نکهت تو گرچه خوش دارد دماغ

همچو روی دلکش دلدار من / همچو بوی جانفزای یار من

این کجا از زنده گردد توان / وان کجا بر مرده می‌بخشد روان

ور خطاب غنچه کردی با زبان / گفتی ای همتا لب نیکو دهان

گرچه آن باشد دهان بی‌بدل / ور لبت باشد ز زیبائی گل

در تو همچون آن دهان تنگ تنگ / در تو همچون آن لب یاقوت رنگ

آن تبسمهای همچون قند کو / وان حلاوتهای شکرخند کو

گر پی صید از صحرا تاختی / آهوئی گرد کمند انداختی

باز از آن نهر بگشادیش بند / دادی از لطفش رهائی از کمند

پس نشستی پیش او بر روی خاک
بر کشیدی از دل آه دردناک

بوسه دادی بر رخ آن نازنین غزال
گفتی آنگه با زبان عجز و حال

کای سیه چشمت چو چشم مست یار
نافه ات چون آن کمند مشکبار

گر خرامی سوی کوی یار من
ور گذار آری بدان خرم چمن

در دیار یار من ماوا کنی
در میان سبزه و گل جا کنی

باز گوئی از من دلخسته نام
آن مبارک خاک را از دل سلام

هر کجا بینی غزالی نازنین
خاک پایش نافهٔ آهوی چین

چشم مستش غیرت چشم غزال
گردش چشمش بلای اهل حال

طره اش دام غزالان ختن
گیسویش بر پای دل مشکین رسن

پیش او سر را گذاری بر زمین
بر نهی بر خاک راه او جبین

بنگری از دیدهٔ من سوی او
بینی از چشم من اندر روی او

عرضه داری از من شوریده حال
کای رمیده آهوی وحشی غزال

آن غزال سر بصحرا داده ات
صید دور از [illegible]

گوید ای صیاد پر آزار من
هیچ گفتی کو شکار زار من

ای ستمگر دلبر پر خشم و ناز
هیچ گفتی اندرین عهد دراز

کان شکاری کش جفا کردم چه شد
بی سبب او را رها کردم چه شد

چون بدام آرند صید ناتوان
باید از صیاد لطفی در نهان

گر کشندش الحق شایان عتاب
ور بدارندش نهان جان ازار

پیدا شدن شعله از جمال دلبر [illegible]

در رخ زیبا چو بگشاید نظر
زان نظر بر دل کند میلی اثر

چونکه او دیدن مکرر یکبار داد
عشق زاید زان و گردد صعب کار

زان پس نظاره گر افتد بجور
در جمال او نبیند جز قصور

دل نگیرد با کسش دیگر قرار
ور کسی جوید نبود غیر یار

قصر زرین سازی ار بهر تذرو
نبودش آرام جز در شاخ سرو

گر سلیمان بلبلی آرد ز باغ
بخشدش از جمله نخجیرها فراغ

جاش در کاخ سلیمانی کند
هر دمش صد لطف پنهانی کند

برفشاند لعل و دُر پیرامنش
برفشاند از شرف در دامنش

با چنان عزت کند خوش دلش
دل نباشد جز بگلبن مایلش

آوری جایی از آن سنگلاخ
سازیش از سیم و زر قصری فراخ

افکنی در خز و دیبا بسترش
حور جنت را نشانی در برش

بر فروزی گردش از زدیگی دوار — صد هزاران شمع روشن زان نور

بنودش سودی از آن شمع و چراغ — باشدش سودای خوان اندر دماغ

رفتن شاهزاده و خادمان بخرگاه یار مهربان

وای آن سرگشته سودای عشق — نقد طاقت برده بر یغمای عشق

درد دوری برده از جانش قرار — دوری آری این کند با جان زار

دوری ز دلبر خورد و خوابش نماند — در دل و جان طاقت و تابش نماند

در هوا سودای وصل دلبرش — آتش سودا فتاد اندر سرش

از سموم جانگزای هجر یار — نخل عیشش شد تهی از برگ و بار

صرصر تنهائی افسرد چراغ — آتش غم بر دلش بنهاد داغ

هم پدر هم مادر از یادش برفت — یادشان از جان ناشادش برفت

شد بیاران وطن بیمایل کسل — از وفای همرهان بر کند دل

در درون جان بجز یارش نماند — میل دل جز سوی دلدارش نماند

عشق دیگر ره عنانش بر کشید — شوق یارش جانب دلبر کشید

کفش یاران برگ رخش همچنند — صید بند آن سوی صحرا تاختند

چون غزالی گرد جانان شکار — چون هما با همرهی بر بر

صید افکن جانب صحرا شتافت — پس بکوی یار پی بردو شتافت

ساده رویان جلوه در کوشان همه — پای تا سر گوهر و مرجان همه

جعد مشک افشان بدامن ریخته — صد دل از هر موی آن آویخته

کرده لعلی روبهارا از آب — ریخته از چشمهای لعل ناب

سلک دندان عقد مروارید را — بسته بر آن قفل لعل از لب حیا

دستهای چون بلور اندر حناب — از حنا بل زخون شیخ و شباب

از لب و دندان شیرین نوشخند — ازپی درمان جان درد مند

پسته و شکر بهم آمیخته — قند و مروارید در هم ریخته

او روان وارفتی چون صحن چمن — کاروانی ز گل و سرو و سمن

چون بغداد اثر جانان رسید — جسم بیجان را تو گوئی جان رسید

ماه خرگاه اندر آمد سر برون — گوئیا از خیمه آمد مه برون

بر سر راه آمدش چون دادخواه — شاهرا چون دادخواهان راه را

داد خواهانه عنانش را گرفت — زان گرفتن کام جانش در گرفت

آفتاب از آسمان آمد بزیر — آهو از شیر ژیان آمد بزیر

بر دو باهم جانب خرگه شدند — جانب خرگه چو مهر و مه شدند

شاه را بنشاند ماه چرخ گهی / کرد خرگه را ز نامحرم تهی

چشم حسرت از دو جانب گشت باز / تازه شد هنگامهٔ ناز و نیاز

دیدها خاصیت عمان گرفت / گریه و شادی ره دامان گرفت

از دو جانب آرزوها فره / گریه‌ها اندر گلوها شد گره

شوق آمد قلب طاقت را شکست / اشک شادی راه بر نظاره بست

جبرها کردند دلها را وداع / هوشها بردند از سرها صداع

آهها از سینه بر لبها رسید / بر فلک افغان و زاریها رسید

از حیا رخسارها گلگون شده / ز انبساط وصل دلها خون شده

عقلها رفتند از سرها برون / شد بناهای صبوری سرنگون

نالها رفتند تا کاخ فلک / زان خروش افتاد در خیل ملک

رازها از دل سوی لب آمدند / نطقها در عرض مطلب آمدند

آمدند از راز دل لبها بجفت / گوشها گشتند مشتاق شنفت

عشق ناگه بانگ زد کای غافلان / محفل عیش است و بزم وصل جان

گفت عذرا ساقی زیبا عذار / در قدح ریز آن شراب خوشگوار

فیض ساقی شد به اهل بزم عام / آمد اندر [illegible] جام

رویها از باده رنگ گل گرفت / بلبله آوازهٔ بلبل گرفت

مطربان در بزم شورافکن شدند / چنگ و نی آشوب هر دوران شدند

دف در افغان شد چو آمد در خروش / عقل یغما شد به غارتگاه هوش

از فروغ می زمین شد تابناک / شد شفق گون سطح این پر مغاک

برگ گل بر فرش مخمل ریختند / نقل و می را با گلاب آمیختند

تازه رویان انجمن آرا شدند / اهل دل از یک نظر شیدا شدند

لعلهای مطربان شد نغمه سنج / طبعهای نیکوان بگرفت غنج

از نوای مطرب و آواز رود / از صدای ساقی و بانگ سرود

هوشها کردند از سر [illegible] / عقلها ماندند در بیرون در

اهل صحبت چون غزالان ختن / قامت و رخ غیرت سرو و سمن

بر زده دامان و بر بسته کمر / پای تا سر حلقه در لعل و گهر

روی عذرا همچو ماهی بی نگار / بزم از او خرم چو از گل نوبهار

نرگسش در دلربایی سحرساز / در نکویی قصهٔ زلفش دراز

جعد مشکینش بلای عقل و دین / لعل شیرینش فریب آن و این

جلوه‌اش [illegible] طاووس و تذرو / قامتش حسرت ده شمشاد و سرو

رنگ رویش برده رنگ از روی گل / بوی مویش گشته رشک بوی گل

در لبش خاصیت آب حیات / وز دهانش رونق کان نبات

چونکه وامق آن اسیر دام عشق / بی خبر از سرخوشی فرجام عشق

شد زیمن بخت سعد بارکار / در حریم وصل همزانوی یار

گفت شد صد شکر اختر یار من / خنده از طالع بیدار من

ای زهی دولت که چشم بد مباد / چشم من بر چشم یارم اوفتاد

چشم بر اندازم ز بخت کارساز / کاندرین خلوت کنم در را فراز

برندارم از جمال یار چشم / خواه با من لطف جوید خواه خشم

چون بدستم داد دولت دست یار / دست افشانم بکار روزگار

گر دهد دستم بدور زندگی / گرچه باشد تا ابد پیوندگی

برندارم دستش از دامان دگر / تا رسد جانم بلب عمرم بسر

گر دو دولت رو بمن از چار سوی / تا فتادم رو باین روی نکوی

گر بود صد سر و مانم بجای / رای من این است کز روی وفای

رخ نتابم تا که هستم بر درش / برندارم روی از خاک درش

لیک بازی کرد چرخ کج [illegible] / با جفای چرخ داد دل چون [illegible]

گردش اختر بکینه مایل است / دور گیتی دشمن اهل دل است

آسمان اندر پی جور و جفاست / اهل دل را صد جفا اندر قفاست

گر دمی بازایستد گردون زکین / چه هست چند جا چشم بد اندر کمین

گر شبی زینسان بمن نیکو گذشت / آسمان بر مدعایم گر گذشت

از شراب عیش پر شد جام من / شد ز نوش وصل شیرین کام من

در عوض دانم بلائی در پی است / امشب و فردا ندانم کی است

الغرض چون وامق آن زیبا پسر / برد بزم وصل را زینسان بسر

بود چون در پرده آن راز نهفت / زان نشد در محفل کشف و شگفت

ساخت از اندیشه افزون راز / با غم دوری یار دل نواز

با صد فغان خبر یاد یار کرد / رو بسوی کوی خود ناچار کرد

لشکر کشیدن [illegible] شاه بلاد یمن و جنگ [illegible]

نکته سنج قصه پیشینیان / میکنند اینگونه شرح داستان

کاندر اقصای دیار شام روم / پادشاهی بود انجم احتشام

گفت شاه یمن اندر دلش / خصمی شه بود در آب و گلش

دقت [illegible] گشت [illegible] / شد طلبکار سپاه از چار سوی

لشکری آراست افزون از مور / جمله را دل پر ز شر سر پر ز شور

لشکری چون کوهی از آهن روان / رسته از آن خنجر و سیف و سنان

لشکری دلها چو گردون کینه‌دار / در عدد چون مور در سینه کین چو مار

با سپاهی بیکران لشکرشکن / روی از کین کرده در ملک ختن

شاه چون آگه شد از کید عدوی / لشکری آراست یکسر جنگجوی

جمله دشمن‌سوز و خصم‌افکن همه / آن یلان آفت دشمن همه

سخت کین و سخت کوش و سخت دل / روی تن خارا کش آهن گسل

روی شوکت جانب دشمن نهاد / بند از شیران یل‌افکن گشاد

در فضای جنگ و در دشت وغا / ز آهنین پوشان و پولادین قبا

سد آهن در ره دشمن کشید / در ره دشمن سد آهن کشید

نای نعره آمد اندر خروش / خون به رگهای یلان آمد به جوش

ز آتش کین سوخت خرمنهای عمر / شعلهٔ بیداد بر شد بر سپهر

سیل فتنه از زمین بالا گرفت / موج خون از طارم والا گرفت

از شعاع تیغهای بی‌حساب / سر زد از هر سو هزاران آفتاب

بهر خونریزی اجل کوشش گرفت / لجهٔ خون از [illegible] جوشش گرفت

شد هوا از گرد لشکر قیرگون / گشت صحرا اطلسی از رنگ خون

الغرض از کین گردون دورنگ / عرصه بر شاه یمن گردید تنگ

از زبردستی خصم چیره‌دست / بر بنای شوکتش آمد شکست

برکند دشمنان سخت‌گیر / از قضا شهزاده وامق شد اسیر

شاه مصر و شام در آن داوری / دید در خود دولت نیک‌اختری

از گرفتاری وامق گشت شاد / شادمان رو سوی ملک خود نهاد

کعب تا زنجیر از زر ساختند / زیب او از لعل و گوهر ساختند

پایش از زرین سلاسل بار بست / زان سلاسل پای چون دل بار بست

چون اسیر آتش محمل بر نشاند / پس سپه را سوی ملک خود براند

شاهزاده با دلی لبریز خون / در فراق یار بی‌صبر و سکون

گفت ای چرخ این چه بیداد است وای / باز از تو این چه جور است و جفای

صید بسمل را ببندد پای کس / بر نبندد مرغ را کس در قفس

من به این جان ضعیف غم‌پذیر / هستم اندر دست صیادی اسیر

با شدم ز آن دام آزادی محال / نا یدم امید رستن جز خیال

مرغ بیم افتاده در چنگل قفس / نه خلاصی کام و نه رستن هوس

نه هوای باغ نه سودای راغ / نه خیال آشیان اندر دماغ

ذوق پر افشاندنم رفته ز یاد / کرده با آزاد مرغان خیر باد

ساخته دور از هم آوازان خویش / کرده خو با ناله و افغان خویش

برکشیده در قفس سر زیر پر / یاد گلشن کرده از خواب سحر

دل نهاده بر قفس دور از چمن / آستین افشانده بر سرو و سمن

بسته چشم از جلوهٔ باغ بهار / گشته خرم از جفای روزگار

بندهٔ هستم بقید بندگی / شادمان باشد مرا با زندگی

خواجهٔ خود در انجا خدمت پذیر / در زبان کاری نگردیده دلیر

بسته اندر خدمت خواجه کمر / بر در مولای خود بنهاده سر

با سگان خواجه نه جد ستیز / بر در صاحب نه یارای گریز

دیده از هر نیک و بد بر دوخته / جان و دل را بندگی آموخته

پای لاغر صید مسکین بندهٔ / خویشتن را در کمند افکندهٔ

در بلای عشق نه هوش و نه تاب / مبتلای درد نی دست و نه تاب

از چه می بندند یا رب بی سبب / ای عزیز ای گشته در عجب

بند می باید بپای آن نگار / کز پی سرگشته دیگر در کنار

از نگاهی میبرد دل بی امان / چون پری از چشم میگردد نهان

چون پری داران بسی شوریده کار / عاشقان را میکند شوریده وار

قصه کوتاه این آن داوری / با سعادتمندی و نیک اختری

شاه شام از بین بخت نیکخواه / چون بلبل خوش آمد ز راه

داشت باغی همچو فردوس برین / پر گل نسرین و سرو یاسمین

نرگسش چون چشم مخمور بتان / سنبلش چون طرهٔ عنبر فشان

عرصه اش از سبزه ها زنگار فام / لاله اش را بادهٔ لعلی بجام

سبزه اش با گل بهم آمیخته / لعل بر فرش زمرد ریخته

سر زده از فیض خاک فیض ناک / صد هزاران خوشهٔ پروین ز تاک

رسته در آن باغ چون باغ جنان / شاخهٔ مرجان ز شاخ ارغوان

نکهت جان پرور باد سحر / بادهٔ تسنیم در جام شجر

صد هزاران عندلیب خوش نوا / نغمه سنج افسانه گو دستان سرا

بر سر هر شاخ گل بهر شاخ سرو / ناله دارد عندلیبان و تذرو

سبزها در دور گلهای بهار / همچو خط سبز بر گرد عذار

باغ را از خار و خس پرداخته / منزل شهزاده آنجا ساخته

بود دایم در غم دل روز و شب / بند بر پا دست بر سر جان بلب
میکشید آه از دل شوریده وار / خون روان از دیده بودش برکنار
اشک آهش از درون دردناک / گاه میشد از سمک بر سماک
همچو خورشید نهان در زیر میغ / با فغان و آه میگفت ای دریغ
گرچه من باری سزاوارم بسند / لیک باتیم بگردن آن کمند
زان سلسل طرهٔ پرپیچ و تاب / تا بپا ساید دلم زین اضطراب
گر بزندان اندرم یکرد عشق / نی بزندان شه مصر و دمشق
بود درخور تا بود زندان من / کوی دلبر منزل جانان من
از زبان کار عشق سخت گیر / چون بدیشان زار گشتیم اسیر
کاش این لاغر تن بیمار من / می فتاد اندر کمند یار من
ای صبا از من بگو با آن پری / کای فراموش کرده رسم دلبری
من باین زاری در افتادم به بند / پای در زنجیر و گردن در کمند
روز بیم مرگ شب بیم هلاک / روز و شب از آسیب دشمن بیمناک
تو گشاده پای آزاد از شکنج / بی غم اندیشه و اندوه و رنج
گاه گلگشت چمن که سیر باغ / گاه بر کف جام گه بر دست ایاغ

من بدست دشمنان گشته اسیر / با دلی غمگین و جانی غم پذیر
تو ببزم دوستان بنشسته شاد / کارهای عیش و شادی بر مراد
بیکسی زاری غریبی خستهٔ / مرغ در دامی شکاری بستهٔ
دور از یاران و یار افتادهٔ / در غریبی از دیار افتادهٔ
نا امید از جان خود گردیدهٔ / راحت جان در بلا کم دیدهٔ
پای در زنجیر دشمن بستهٔ / گردن از بار سلاسل خستهٔ
کام دل از زندگی نادیدهٔ / راحت اندر رنج دنیا دیدهٔ
رشته یاری زجان بگسستهٔ / تا امید از جهان بگسستهٔ
آرزومندی بدیدار کسی / مایلی از جان برخسار کسی
عرصه میدارد که عاشق تباه / اوفتادم من باین روز سیاه
گرد مهر تو مرا شوریده وار / شد بتاراج غمت صبر و قرار
از شراب عشق تو گشتم چو مست / دامن هوش و خرد دادم ز دست
دین و دل را آرزویت باختم / خویش را از اهل جنون بشناختم
بی رخت یکشب ندیدم روی خفت / وز غمت روزی بکامم نامد گشت
نه نشستن کرد و بودم گشت / نه هوای کوه میکردم نه دشت

نی دلم با دوست خوش بود و نه یار — نی بفکر شهر بودم نه دیار

شب بیا رب یا ربم میشد سحر — با خروشم روز می آمد بسر

میشدم با آشنا بیگانه‌ای — نی هوای شهر خوش بودم نه کوی

بسکه گشتم بیدل و بی عقل و رای — خویش را انداختم در این بلای

بسکه عقل و دین بیادت باختم — خویش را در بند خصم انداختم

نیستم ایمن کنون از جان خویش — دردمندم عاجز از درمان خویش

از شما دارم توقع این سخن — از دعا یاری فراموشم مکن

آگهی عذرا از گرفتاری وامق شنید

چونکه وامق شد اسیر دشمنان — آگهی دادند عذرا را از آن

شد سیه روز از جهان ناخوش خبر — چاک زد در جامه چون صبح سحر

گشت از اندوه دل آن نوش لب — همچو اهل تعزیت نیلی سلب

در فراق یار یار مهربان — شد چو آب خضر در ظلمت روان

تاب از گیسوی پرخم کرد باز — شد پریشان سنبلش بر سرو ناز

اشک خونین ریختن آغاز کرد — جوی خون از چشم پر خوناب کرد

شد ز زخم در عشقش لعل گون — باغ لاله شد سمن زارش ز خون

برق آهش سقف گردون را بسوخت — ز آتش دل کوه و هامون را بسوخت

از پدر پوشیده و ز مادر نهان — گاه میشد جانب صحرا روان

میکشید از دل فغان دردناک — بر گریبان می فکند از درد چاک

دل ز غم پر درد میگفت ای دریغ — رخ ز حسرت زرد میگفت ای دریغ

شه کجا و محنت زندان کجا — آه و افغان این کجا آن کجا

با اسیری شاه یاران را چه کار — آه از دوران چرخ کج مدار

شه کجا یاران و ذل بندگی — کاش افتد چرخ از گردندگی

یوسف من گر بزندان شد اسیر — یوسف است و نیست از زندان گزیر

ماه کنعان شاه بود و بنده شد — در لباس طبع سر افکنده شد

شاه من گر بنده شد نبود عجب — یوسف است و بوده اینش از نسب

الصبا با آنکه زندانیسم — باز گو این قصه پنهانیسم

کای تو همچون یوسف زندان نشین — عشق من همچون زلیخای حزین

کاش بودی ای نگار دلربا — رشته جان منت زنجیر پا

تا ترا دشمن این بند در رفت — شادی عالم مرا از یاد رفت

تو غمین و یار تو دور از تو شاد — نام یاری بر چنین یاری مباد

بخت بد دور از برت افکنده‌ام / واندران دوری همان من زنده‌ام
همچو روزم باد روی بخت من / باد صد لعنت بجان سخت من
تو غمین من شاد نامم ننگ باد / وسعت عمرم الهی تنگ باد
در فراق تو من بی ننگ و نام / زنده‌ام وین زندگی بادم حرام
زنده‌ام دور از تو و شرمنده‌ام / شرم بادم زانکه بی تو زنده‌ام
باشم ار خورسند عیشم تلخ باد / ماه عمرم بی تو یارب سلخ باد
ایکه جانم دست هجران تو خست / گر گشاید بی تو بر کاریم دست
یاربم زاندست بر سر خاک باد / یاربم زان بر گریبان چاک باد
نشنوم چون از کسی پیغام تو / چون نبینم عارض گلفام تو
گوش من کر دیدهٔ من کور باد / این شنیدن وان بدیدن دور باد
گر بجز نامت بود در زبان / جز باین گردد زبان اندر دهان
آن زبان زین پس الهی لال باد / وان دهان از زهر مالامال باد
دیده‌ام گر بی تو بیند روی گل / بنگرد گر بی تو چشم سوی گل
هر مژه بر دیدهٔ من خار باد / هر نگه در چشم من مسمار باد
گر بود جز مهر تو اندر دلم / ور شود دور از یاد تو دل غافلم

یارب آن دل در برم خرم شود / خون شود وز دیده‌ام بیرون شود
گر بخندد بی تو این لعل چو قند / یاربش آن خنده بادا زهرخند
گر بگرید در غمت این چشم تر / باد یارب غرقه در خون جگر
گر خرامد بی تو این سرو روان / ور چمد دور از تو این سرو جوان
بگذرد بر وی سموم جانگزای / صرصر مرگش در اندازد ز پای
گر زنی دور از تو گردم خوش دماغ / زهر بادم یارب آن می در ایاغ
بی تو عیش عالمم بادا حرام / باده بی لعل تو خونابم بجام
بر غذائی گر بیالایم لبی / ور بتخت ناز خوش خسپم شبی
خون دل بادا الهی قوت من / باد یارب تخته تابوت من
بی تو گر یکدم نشینم شادمان / بی حضورت خواهم از عیش جهان
شادی عالم برایم غم بود / عیش دنیا بهر من ماتم بود
اینقدر از سوز دل یارب کنم / اینقدر یارب بروز و شب کنم
تا خدای من بمن باز آردت / همچو گل سوی چمن باز آردت
اینقدر زاری کنم با جان زار / تا ببخشاید بجانم کردگار
زود [illegible] رهائی بخشدت / با غریبی آشنائی بخشدت

ایکه خالی نیست از یادت ضمیر / پر ز یاد بیدلان بادت ضمیر
رفتی و دوران دوری شد دراز / سوی دور افتادگان باز آی باز
ایکه گشتی این چنین نامهربان / انچنان زین درد ایم در فغان
تا جدائیت مهربانا از دمن / این چنین رنجه‌شان سازد من
ایکه پوشیدی رو در زیر میغ / صد دریغ از دوری تو صد دریغ
ایجهان جان وای جان جهان / الامان از فرقت تو الامان

رفتن سلمی دختر شاه بباغ و دیدن او تصویر شهزاده در باغ و عاشق شدن دختر

عندلیبان بر آستان عشق / می سرایند این چنین داستان عشق
کان ستمکش وامق زار حزین / گشت چون در باغ شهزاده نشین
بود سلمی نام شه زاد دختری / در سپهر نیکوئی نیک اختری
دلربای و دلفریب و دلنواز / دست پرورد دلش ملک دلدار
تن سمن قد نارون رخ ارغوان / تازه باغی حسن او را باغبان
قد او چو سروی چو سرو باردر / قامتش نخلی چو نخل باثمر
بار آن سرو آفتابی پرسوز / [illegible] نخل هایی دلفروز
زلف او را هر شکن پر نافه چین / جعد او را مشک چین در آستین

عطرسای از آن دماغ روزگار / جان فزای از آن نسیم نوبهار
نو گلی از باغ خوبی روی او / سنبلی از گلشن جان موی او
رنگ آن گل زیب بخش هر چمن / بوی آن سنبل طراز صد ختن
در ریاض دل نهالی میوه دار / میوه اش چون کام دل اندر کنار
ابرویش در چرخ نیکوئی هلال / گیسویش در دهر خوبی بی مثال
هر اشارت زان مه برج صد عید / هر شکن زان جعد مو شام امید
از نشاط باده سلمی خوش دماغ / کرد روزی میل سوی گشت باغ
شد برون از خانه چون ماه تمام / همرهش پریکران مصر و شام
چون کنیزان جملگی فرمانبرش / گوش بر فرمان شیرین شکرش
ناز در سر دست استغنا ببست / در خرام آمد چو طاوسان بسات
~~چون کنیزان~~ جملگی فرمانبرش / گوش ~~بر فرمان~~ شیرین شکرش
ماهرویان در پس و پیشش روان / در میان او همچو شاه اختران
کام در کام از ایاغ زرنگار / باده کش نوشین لبان یکبار
هم نوا خوش نغمه گان قانون نواز / هم صدا شیرین لبان نغمه ساز
دست افشان دلبران پای کوب / قد نکو خوبان زمین رخ جاروب

خوشتر از باده دلهای شور — وز نشاطهای درونها پر ز شور

شور مستی دمبدم اندر بروز — لحظه لحظه آتش نی غصه سوز

خوبرویان جمله بگرفته دلال — دلربائی را طلبکار مجال

از نشاط نیکوئی سلمی بغنج — طبع شوخش غمزه بازی را بسنج

موسیقی دانان نوا ساز غزل — نی نواز از کار پرداز عمل

جلوه در جلوه بتان غمزه ساز — کاروانی بارشان کالای ناز

از شمیم طره‌های مشکبار — بوی جان بگرفته خاک آن دیار

از پیاپی گردش پیمانها — گشته خالی هر قدم خمخانها

از بخور مجمر مشکین بخار — گشته خاک آن زمین مشک تتار

جلوه گر سلمی ببالای چو سرو — وه چو جلوه دام طاوس و تذرو

هر قدم بنهاده رستی تازه را — داد طرزی غمزه غمازه را

تا نهاده پای طنازی براه — برده صد دل هر قدم از یک نگاه

بهر صید دل ز زلف صید بند — داده خوبی بر کفش محکم کمند

ز آتش می چهره را افروخته — وز تف می یکجهان را سوخته

نرگس مستانه را در دلبری — کرده تعلیم فنون ساحری

سرخوش از کیفیت لعل ایاغ — چون بهار تازه آمد سوی باغ

همچو گل بر فرش سبزه کرد جای — گلرخان چون سبزه گرد او بپای

باد اندر گرد باغ آمد بگشت — بر بساط سبزه و گل بر گذشت

از فراشش سبزها افشاند خاک — سبزه‌ها را کرد از خاشاک پاک

از غدار تازه گل پرداخت گرد — صحن گلشن را تهی از خار کرد

باغ را یکباره از خاشاک رفت — غنچه‌های لاله و گل را شکفت

پس گذشت از آن کمند مشکفام — بوی جان از هر خم آن کرد وام

چون از آن گیسوی مشکین تار گشت — با گل و سرو و سمن دمساز گشت

جمله بگرفتند بوی جان ازو — شد همه جان عرصه بستان ازو

ابر آمد شد بگلشن قطره بار — شست از سرو و سمن گرد و غبار

وه چه قطره بهتر از آب حیات — ای که باشد رشح او جان نبات

قطره کز آن ندارد زندگیست — زنده را زو در جهان پایندگیست

چونکه از بوی نسیم نوبهار — شد گلستان فارغ از گرد و غبار

آن گلستان رونقی دیگر گرفت — طبع سلمی خرمی از سر گرفت

ساقیان می در قدحها ریختند — مطربان شور از چمن انگیختند

شد پیاپی باده‌های لعل رنگ / شد دمادم ناله‌های نای و چنگ

روی‌ها شد لعلی از تاب شراب / طبع‌ها شد خرم از بانگ رباب

نغمهٔ نی شور در سرها فکند / نالهٔ دف در جهان غوغا فکند

یکطرف زور شراب لعل رنگ / یکطرف شور و خروش نای و چنگ

ساقی از این مطرب از آن مست شد / این ز پا افتاد و آن از دست شد

هم نوای بلبلان شد بانگ عود / در چمن پیچید آواز سرود

رنگ لاله رنگ جام لاله رنگ / رنگ آن را کامدش از لاله رنگ

عکس افکندند بر بالا و پست / شد شفق گون هر چه در آفاق هست

بوی مجمر عطر گلهای بهار / نکهت آن طره‌های تابدار

عطرسا گشته بر خاک چمن / گشت آن خاک چمن مشک ختن

خوبرویان دست یکدیگر بدست / دست افشاندند سر از باده مست

عشق خوش آغاز بد انجام باز / شد بقصد دل ازو هنگامه ساز

نازنینی بین ماهی از برج احتشام / کرد چون ماه فلک طالع ز شام

آهوی افکنده بر شیران کمند / سوی شام آورد با زنجیر بند

تازه سروی از زمین خاوران / کرد سوی شام از افسون روان

چون بشام آوردش از ملک ختن / همچو گل در گلستان کردش وطن

کرد دخت شاه رامی در ایاغ / شد بمستی رهبرش گشت باغ

شورشی افکند اگه بر دلش / کرد دل بر مهربانی مایلش

تا کند هنگامهٔ دیگر بپای / بر مراد خود شود هنگامه آرای

دست او گیرد بملک دل قوی / باشدش در کشور دل خسروی

آه از افسون عشق فتنه ساز / مختصر کاین قصه بس باشد دراز

گرم گشتن بود سلمی دخت شاه / تا که افتادش بیکجانب نگاه

دید ماهی هاله او رشته بند / آفتابی بند او زرین کمند

آهوئی از نافه بر پا رشته اش / رشته چون نافه بخون آغشته اش

دلربا قدی چو سرو جویبار / تازه روئی همچو گل بر شاخسار

نازنینی کز رخ چون آفتاب / کوکب شرق باز گیرد نقاب

پرتو رویش شود عالم فروز / تا منور شد از آن آتش چهره روز

گر شام از طره شب رنگ چین / صبح بگشاید نیاز آن نازنین

در فلک خورشید ناپیدا شود / شب شود و آن شب بلا پیدا شود

گر بود دلبری آن دلربا / یک گره بگشاید از بند قبا

بوی جان از جیب آن جان جهان / خیزد و گیرد جهان را بوی جان

مردگان از آن نسیم جانفزای / جان بیابند و زهی لطف خدای

هر که را مرد از بد خطش سرنگون / زنده گردد سبزه خاک آرد برون

واکند بند قبا چون آن نگار / مختصر گردد قیامت آشکار

گر فتد آتش به شکرزارها / از شکر خالی شود انبارها

ور نماید در جهان آن تار نوش / در ببندد بر دکان شکرفروش

از طرز دکم شود نام دهان / سوی دلال شکر گردد زبان

از لب شیرین کند یک نوشخند / پر کند دامان گیتی را ز قند

گر بسوزد آتش برق بهار / جمله گلهای چمن در شاخسار

صرصری خیزد که از اردیبهشت / نه بگلشن گل گذارد نه بکشت

زابر آذاری فرو ریزد تگرگ / از گل و گلبن فشاند بار و برگ

رفتن لیلی بخانه دیگر از خشمی او از عشق آن جوان مستمند و اطلاع دایه بر آن

آگهان از رازهای کار عشق / میدهند این آگهی ز اسرار عشق

کامد از گلشن چو لیلی سوی کو / در بروی خویش بست از چار سوی

آتش حسرت بدل در دیده آب / باد در کف خاک بر سر تن [illegible]

روز تا شب بود چشمش اشکبار / اشک میبارید چون ابر بهار

روزگارش تیره شد روزش سیاه / ماه او چون سال شد روزش چو ماه

زرد گل شد عارض گلنار او / زعفرانی گشت نسرین زار او

نه شکیبش ماند نه صبر و نه تاب / نی قرارش ماند نه خورد و نه خواب

هست بی دلبر بلی حال بیقرار / این بود آیین محرومی زیار

دایه بود آن صنم را پیرزال / اولین فرزند دهر دیرسال

ساحری اندیشه بابل فنی / عقل را خصمی و دین را رهزنی

از فسون و حیله بابل گریش / در فنون ساحری هاروت خویش

رای چون گشتی بسحرش رهنمون / آوریدی آب از آتش برون

در فن افسون و رسم ساحری / سحرآموز هزاران سامری

از فسون و زرق کید آن زرنگ / زهره را آوردی از گردون بچنگ

آن فسونگر پیرزال سحرکار / دید لیلی را چو با این حال زار

گفت ای [illegible] روی ماه / روی ماه از رشک رخسارت سیاه

در نکو رویا برات [illegible] / عکسی از روی نکویت ماه و مهر

در ریاض حسن قد دلجوی تو / در سپهر دلربائی روی تو

این یکی سروی ولی نوخواسته / وان دگر ماهی ولی ناکاسته

ای فسون جادویت مردم فریب / وی شکنج گیسویت دام شکیب

از گل رخسارهات زیبا بهار / وز نگارستان عذرت چین پر نگار

ای کمند طرهات مشکین رسن / وی ز عطر گیسویت مشکین ختن

یکدو روز است ای نگار شوخ تند / بینم از دردی دلت را دردمند

اندهی سر در گریبان داردت / محنتی خواطر پریشان داردت

سرو نازت خم شده از بار غم / خواطرت زار است آزار از غم

گشته از غم زرد گل گلنار تو / بار دی ره کرده بر گلزار تو

زآب و رنگ افتاده عقد گوهرت / گشته حنظل زار کان شکرت

از جفا بس کرده ناز رهزنت / رخنه فن از پا چشم پرفنت

از گریبان تا به دامن گشته چاک / بر لب افغان در دل آه دردناک

جان من عمر من این گر زرهی / دارد از این گونه اسرار آگهی

خواطر پر درد کاهی داشته است / [illegible] آهی داشته است

بس زمان دور و بس عهد دراز / [illegible] بگذشته در ناز و نیاز

ز اقتضای وقت اندرون خویش / هم جفاکش بوده هم جورکش

هرچه بینم در تو پیدا و نهان / میدهد آگاهی از راز درون

روز تا شب نالهها شبها روز آه / هست بر سوز درون روشن گواه

اشک خون افشاندن و بگریستن / گریه از اغیار پنهان زیستن

سر به زانو برنهادن روز و شب / ناله آهسته کردن زیر لب

در سخن بودن بخود بیگاه گاه / برکشیدن از درون دردیده آه

جانب پیغولها بشتافتن / گوشه خالی ز مردم یافتن

اندر آن خلوت شدن شوریده وار / بر مراد خویش گشتن اشکبار

جیب و دامن را نمودن چاک چاک / زار نالیدن ابا بیم هلاک

روی گلگون زعفرانی ساختن / خویش را از بیخودی نشناختن

زیستن با دوستان بیگانهوار / زار زار اریدن گهی بی اختیار

جملگی آثار عشق رهزنست / کان بلای مرد و آسیب زنست

آنچه دانم از شعار عاشقان / جملگی را در تو می بینم عیان

باری احوال درون زار خویش / قصه دردل افگار خویش

بایدت گفتن یکایک پیش من / چاره از طبع صلاح اندیش من

درد شد آن گرد پنهان از طبیب / گفتن لختی چاره آن از [illegible]

باشد از دوری گرت جان دردمند
دارویی بخشم بدردت سودمند

باشد از رنجی اگر بیماریت
در علاج آن نمایم یاریت

گر فسونگر ساحری سحرآفرین
کرده از جادوگری زار این چنین

باطل السحری بخوانم سودمند
تا ز جانت دور دارد این گزند

گر پری زادی بتو افکنده راه
از خیالی کرده حالت را تباه

ز آیتی تا که عزیمت خوان شوم
آن نهانی درد را درمان شوم

چون برین آیین که در ظن منست
رنج تو ز آسیب عشق پرفن است

عشق را بسیار هست اسباب کار
تا از آنها ره زند بر جان زار

آن یکی حسن است حسن دلفریب
کز دل مردم برد صبر و شکیب

دیگری صوتست و صوت دلپسند
دیگری شیرین زبان همچو قند

با وفایی محکم و عهد درست
سخت در انجام و محکم از نخست

با کمالی کز کف هر هوشیار
دل تواند برد پنهان و آشکار

اینهمه یکجا چو جمع آیند وای
وای بر دلهای زار مبتلای

حالی از اینها کدامت ره زده است
راه تو برگو کدامین زد است

تا بجا دوئی و افسون دلفریب
سازمش بهر تو با صبر و شکیب

چونکه سلمی حال زار خویش دید
در کف عشق اختیار خویش دید

شد بدان دوشن که در انجام کار
عشق خواهد کرد رازش آشکار

چاره جز افشای راز خود ندید
سود خود جز در بیان از خود ندید

گفت ای مهر تو مهر مادرم
وی تو غمخوار دل غم پرورم

در نگارستان دل کلک خیال
نقش می‌بندد دمی زیبا جمال

از سحر تا شام از شب تا سحر
آن نگارم هست پیش در نظر

گاه نازش میکشم با صد نیاز
گاه دامن میکشم از وی بناز

گاه می‌بینم جمالش در نهفت
گاه می‌آیم عیان با وی بگفت

این بود عهدیست اکنون چرام
کز هوای عاشق اندیشه ام

این گذشت از کار عشقی پر جنون
ایمسلمانان چه جویم این چه خون

چون نباشم عاشق حسن جمال
زانکه عیبم این بود ای اهل حال

گر فنون عشق ای آزادگان
باشم اندر بند عشق ساده کان

تا برسم عاشق غمها پرست
در سر هر کوی و بازاری که هست

سوی یار خود ببینم فاش فاش
کاش بودم مثل غلمان کاش کاش

دیده من کاختیارش هست ننگ
بیدریغ بگرای همدوش پلنگ

دل چو نبود میل او با کس زود   یک شد سوی بتان همچو حور

مشکل این کایشان همه در پرده اند   وه درون پردها پرده درند

مشکل این کاین بازین قوم نکو   جملگی دارند اندر پرده رو

در بروی عشقبازان بسته اند   خواطر عشاق از آن خسته اند

هر که جز زمان دلش دارد داغ   جائی از ایشان نیابم سراغ

پرده چون پوشند خوبان جمال   چاره با چیست جز عشق خیال

از خیالی کی زند دل خون کنم   با دل شیدا چه سازم چون کنم

من که یاران عاشق اندیشه ام   چون کنم جز این که عاشق پیشه ام

ای خدا انجا فرستم زین دیار   کاندر انجا کس نباشد پرده دار

پرده در پوشند اهل این زمین   پرده کی بود بخوبان این چنین

ای خدا دارم با آن کشور هوس   کاندر انجا رخ نپوشند کس از کس

روی نیکویان نیاید در حجاب   پرده کی باشد روا بر آفتاب

جمله نیکویان ملک روم و چین   هستشان بی پرده روی نازنین

مرجا خوبان نقاب و خطاب   گر کسی پوشد نهان سر جا

اندرین ملکند خوبان با حجاب   وای بر عشاق این ملک خراب

ماه کی باشد روا در زیر میغ   زشت رو در پرده باشد بی دریغ

رفتن دایه نزد وامق و طلب وصال از آن غریب صادق

چونکه دایه حال سلمی را شنفت   روزی اندر پیش وامق در نهفت

گفت ای طاوس اندر رنج دام   وی به بند افتاده کبک خوش خرام

بخت کرد سوی گلشن رهبرت   در شکنج دام بگشاید پرت

با نشاط طبع اندر بوستان   پرفشان باشی به بزم دوستان

با نوا سنجان گلزار وطن   هم نوا باشی بکام خویشتن

ای اسیر غم غزال نازنین   از قد و دست کشورها زنگ چین

ایزد از لطفت رها سازد ز بند   فضل حقت وارهاند زین کمند

گفتمی رازیست پنهان در دلم   لیک باشد گفتن آن مشکلم

نیست رازی کش توان گفتن به کس   جز بدین یار و چنین هم نفس

راز باید باشد اندر پرده در   ور به کس گوئی نباشد پرده در

بارنی ازرازی که باید با تو گفت   گر اجازت بخشیم گویم نهفت

گفت وامق بادی ای فرخنده کار   ای ز پا افتاده را دستگیر

بهر من زاری غریبی خسته   پای اندر دام محنت بسته

در شکنج روزگار افتاده — در کنار سیل بار افتاده
از دیار و یار خود وامانده — در غریبی زار و تنها مانده
خواطر از اندوه دوران تنگ — از جهان دلگیر و از جان مانده
سیر از جان و جهان گردیده — نیستی را از خود آسان دیده
در دیار بیکسی سرگشته — ناامید از یار و دیار گشته
دل بمرگ خویشتن بنهاده — تن ز نومیدی بمردن داده
دامن دل بر جهان افشانده — آستین تن بجان افشانده
دردمندی با چنین احوال زار — بر هلاک جان شیرین سوگوار
تیره روزی بیدلی برگشته بخت — آستین افشانده بر تاج و تخت
کی تواند راز شاهان را شنفت — راز شاه از بنده می‌باید نهفت
تو بخلوتگاه شه داری چو راه — محرمی اندر حریم پادشاه
راز شه را از کسان پوشیده دار — نیست هر کس رازدار شهریار
گفت دایه ای برخ ماه منیر — شرح این راز است با تو ناگزیر
هست شه را در حریم عز و جاه — دختری زیبا تر از خورشید و ماه
دختری حور از جمال او خجل — دختر مهر از رخ او منفعل

چشم او مست و نگاهش می‌پرست — هر دو لیک از جام خوبی می‌پرست
بی سواد سرمه چشم او سیاه — روی او از رنگ غازه عذرخواه
طره‌اش بر پای دل بنهاده بند — صد دل مسکین در آن مشکین کمند
باد از آن کشور شمیم آن نسیم — مانده بر جای خوش آنی یتیم
زان شمیم و بوی جان افزای — خاک آن ملک است اکنون مشکسای
بسته اند این بیخبرها ز انکار — تهمتی بر باد و مشک تتار
از ره آن نازنین مشکبی غبار — برده سوی بوستان باد بهار
در چمن آنجا که ره را ریخته — خاک گلشن را بآن آمیخته
سرزده از فیض آنخاک از چمن — اینهمه ریحان گل و سرو و سمن
از شمیم آن غبار مشکبار — بوی برگرفته گلهای بهار
گل که باغ از خوبی او خرم است — باغ گر از خرمی در عالم است
این برشک روی او خونابه است — آن به پیش کوی او غمخانه است
خور که شمع بزم چرخ اخضر است — مه که نورش زیر پای این منظر است
این بشمع روی او پروانه است — آن فروغی زان چراغ خانه است
نازنین هایی با دم دلبری انجمن — یک صد ماهش هر یکی مشتری است

دلبری زیبا که با تو بی شکی … کعبم از زیبائیش از صید یکی

کرده روزی بر رخ زیبای تو … یک نگاهی دید خوبیهای تو

زان نگاهش عشق تو ره باز داده است … بر دلش ره عشق افسونگر زده است

از فسون‌سازی عشق سحرگر … او اسیر تست و دارد صید اسیر

از بلای عشق و محکم قید او … او تو را صید و هزاران صید او

زود طالع را که نام خدا … کت بدام آورده صیدی چون هما

طوطی است او و تو قندی روی آبادکرده … خوش بود طوطی هم آواز تو زرد

لاله تو او گل است ای نازنین … خوش بود خوش لاله با گل هم‌نشین

تو مهی او آفتاب خاوری … مهر و مه را نیک باشد همسری

تازه سرو تو که نخلی دلکش است … با نهال او که پیوندش خوش است

گر بهم پیوند سازد باغبان … در ریاض دهر و در باغ جهان

رنگ و بوی او جهان آرا شود … عالمی زان رنگ و بو شیدا شود

شکر تو کان غذای جان بود … صد هزاران دل را دربند بود

گر بنوش او که آب حیات است … در بهم آمیزد که طوطی با نبات

آنچنان معجون راحت‌بخش روح … داند کو ارزش کو دهد دل را فتوح

نوشداروی شباب جان شود … کوکب عمر جاودانی زان شود

اختر تو کان گرامی اختر است … در سپهر حسن سعد اکبر است

با چنان نیک اختری گیتی فروز … کز فروغش شب بود روشن چو روز

گر قران سازد و گردد قرین … از سعادت پر شود روی زمین

از فروغ آن دو سعد تابناک … آفتابی سر زند هر سو ز خاک

گر شراب تو که روح افزا بود … با می او کافت دلها بود

ساقی دوران برای خود مدام … این و آن را در بهم آمیزد بجام

اندران خاصیتی آید پدید … کز شمیمی جان تواند آفرید

جلوه تو کان بجان بخشد توان … با خرام او که هست آرام جان

گر بهم هم گام با هم هم قدم … گام بگذارند اندر گام هم

بر زمین هر جا بماند نقش پا … فیض آن پاها که باشد جانفزا

جان دهد آن نقش و آید در سخن … هر یکی خیزد ز جای خویشتن

پسته تو کان دوای دردهاست … لعل او کان درد دلها را دواست

گر بشهد شکر شیرین بیان … در هم آمیزد طبیب خستگان

آن مفرح بهر آب زندگی … زندگی را جاوید پایندگی

گر ببخشیش از وصال خود کام
باده وصلش بریزی گر بجام

خون او ماند یقین در گردنت
گیر داند پیش داور دامنت

گر ببخشی زالتفات مطلبش
ور بیفروزی زشمع رخ شبش

زاه حسرت تیره گردد روز او
ایدریغ از شمع شب افروز او

شاهزاده گفت کای زال کهن
تا بکی زین سان دلیری در سخن

کی [illegible] برچو من شه گدا
چون کند با مهر نزدیکی سها

چون منی با شه دلیری چون کند
کمترین روباه شیری چون کند

بنده ام من بنده سلطان چون بود
[illegible] ان موری سلیمان چون شود

نیست افسون تو در من کارگر
سحر و جادوی تو را نبود اثر

باطل السحر است با من سود نیست
گر فسون سحر گر نمی باید گزند

من بسحر و جادوی هستم سمر
سحر در ساحر نگردد کارگر

ترک عزم رای شراندیش گیر
در سلامت خیر و ده در پیش گیر

خبر یاس افسون دایه از امیر نغز سرشت

دایه آمد ناگهان اندیشمند
[illegible] غمین جان شیرین [illegible]

گفت با سلمی که ای بانوی من
ای دل آزار من ای دلجوی من

چون ز سویت سوی آن جادو شدم
با هزار امید سوی او شدم

هر چه کید و حیله و افسونگری
بد بپا دم از فنون ساحری

جمله را بردم بآن جادو بکار
کارگر نامد یکی از صد هزار

کید و مکر و فن و نیرنگ و فریب
کز دل هر سنگدل دارد شکیب

هیچ یک سودی بآن جادو نکرد
میکند در سنگ اثر در او نکرد

چون شنید این قصه را سلمی زار
شد دل او ناامید از وصل یار

حال زارش زارتر شد از نخست
خاطرش افگارتر شد از نخست

شادیش از دل [illegible] برفت
برگ نخل عیش بر بادش برفت

دل بسینه می بجوشش گر خون
گشت دل خون شد ز چشم او برون

رنگ گلنارش گلابی شد ز غم
رفت آتش تا بماهی ز غم

از پریشانی و حال زار او
یافت مادر آگهی از کار او

گفت روزی کای نهال باغ من
داروی درد و دوای داغ من

[illegible] در دل سینه ات [illegible]
خاطرت این گونه افگار از چه است

رنگ همچون زعفران [illegible]
خاطر آسوده ات پر درد چیست

چشم شوخت کز نگاه دلبری
سیر بود از اهل دل [illegible]

آن نگه چون شد که شد از یاد او ‌‌‌‌ — سیل خون کند از چه رو بنیاد او

شد گدا این چشم جادو سرکشش — چشم بد خورد از گدا این دشمنش

لعل نوشینت که از شیرین کلام — میشدی دلها ز دستش خاص و عام

از سخن اینگونه خاموشش که کرد — بند لب شیرین چرا خاموش کرد

سرو نازت کز خرام جان فشان — میفکند از سر قدم بر روی زبان

در فکند از پا کدامین صرصرش — زد کدامین برق بر برگ و برش

لعل شکر بار تو کز نوشخند — که طرز دم میفشاند و گاه قند

از چه رو آن خنده از یادش برفت — وز چه خندان غنچه بر بادش برفت

لعل شیرینت که گردش تلخ کام — شکر که ریخت این زهرش بجام

دایه چون از مادرش بشنید راز — گفت کاین قصه نمی‌باشد دراز

قصه کان را نمی‌شاید نهفت — گفت میباید نمیباید نهفت

آتش اندر جیب کی ماند نهان — پرده بر خورشید بستن کی توان

دختر تو هست چندی کز غمی — دارد اندر دل ز سودا ماتمی

هست روزی چند کز خاک آتشش — روزگارش گشته چون روی وشش

نه شبش خوابست و نه روزش قرار — روز و شب هست از غمی شوریده وار

روزها در تاب و شبها در تب است — روز و شب در کار یارب یارب است

از دلش میخیزد آه درد وار — وز تف آن آه میریزد شرار

پا بدامن بر گریبانش اندر است — جیب و دامن را ز آب چشمانش تر است

گوشه خالی است دایم جای او — نیست جز خلوتگهی ماوای او

نیست از یاران کسی همدمش — سایه‌اش هم نیست گویی محرمش

میرمد با آشنا بیگانه وار — میرمد از دوستان بی اختیار

کس نمی‌آرد شدن دمساز او — تا مگر آگه شود از راز او

روز و شب مانند غیاث سحاب — اشک میبارد ز بادام خراب

میفشاند دیده‌اش باران خون — میرود از چشمش آب لعل گون

هر شب از سوز درون تا بناک — دود آتش میرسد تا بر سماک

از پریشانیش چرا ایم ما — همچو زلف او پریشانیم ما

در کمینش هر شب تار دراز — تا سحر که دیده من بود باز

تا مگر که شوم از کار او — چیست دانم این غم بسیار او

دیده‌ام یک شب بدیدار او بخواب — بودم هر شب تا سحر در اضطراب

شب نخفتم یکه از تاب تبش — تا سحر که دیدم اندر یاربش

خواهی ار ز آتش این می نگار عشق زینسان کرده آتش بی اختیار

نیست این رازی که کس پوشیده کرد رهزن فرزند تو عشق است بس

گر بود کس را ز اسرار ان پرده دار عشق غماز است گردد آشکار

عشق را پوشیده نتوان داشتن خار را در دیده نتوان داشتن

پس حدیث رفتن سلمی بباغ راز عشق و قصه آن درد و داغ

حال او مع با حکایتهای او از نیاز این و استغنای او

داستانهائی که بود اندر نهفت یک بیک بابا در او باز گفت

رفتن بابا در سلمی نزد پدر دختر و تمنای شوهر بجهة دختر نیک اختر

خیز ساقی باده اندر جام کن می بیار و ترک ننگ و نام کن

جام پر کن نوش کن بشکن خمار جرعه هم بهر مخموران بیار

ساقی از آن باده یاقوت گون آنکه غم کم میکند شادی فزون

در بلورین شیشه زرین جام کن عیش و شادی جهان را رام کن

سوی شاه کشور معنی بیار سوی ما می ساقیا [illegible] بسیار

شاه معنی نامی نام اوست آنکه ملکش باختر تا خاور است

تا از آن می ملک گردد پر زباغ آید اندر نغمه چون بلبل بباغ

آنچنان ناله که در این انجمن مست گردد هر که هست از مرد و زن

گوید از انجام و از آغاز عشق قصه سوز حدیث و ساز عشق

ساقی آن ساغر که شه را در خور است جام جم آئینه اسکندر است

بهر نامی شاه اقلیم سخن کش بود بر فرق دیهیم سخن

پر کن از می زانکه در ملک کلام سکه شاهیست نامی را بنام

کلک او در ملک معنی پروری کرده برپا رایت اسکندری

ساقی از آن باده بیجاده رنگ آنکه ز مینای غم آید بتنگ

ساغری آور که از دل غم برد از دل سنگین غم عالم برد

تا بملک نظم خود کامی کنم شاه فکرت نامه نامی کنم

در سخن چون ز استان برتری زانکه دارم معجز پیغمبری

در دیار نظم شاه تازه‌ام هفت کشور را گرفت آوازه‌ام

تاج و تخت از خامه طبع و کمال گر خود و بخشش آید او از جلال

[illegible] دفتر بحر است [illegible] کافتاب آید بزیر سایه‌اش

قصه گویم زان حدیث [illegible] با در سلمی چو آگه شد ز راز

شمع آن قصه روشن [illegible] برگشته از جان زد در دل و هوش

دست خشمش چاک زد بر جیب / با فغان گفتا ای غریب بوالعجب

عشق را با پردگی دختر چکار / خاصه آن کش چرخ باشد پرده‌دار

پردگی دختر کجا دام عشق / او کجا و می‌کشی از جام عشق

در نبرد عشق بس مردان برد / ترک جان گیرند در اول نبرد

دختر اندر پرده می‌باید نهان / وان کجا و درد و داغ عاشقان

دختران را نام در کار است و ننگ / هست ننگ و نام پیش عشق ننگ

چون زند بد سیرت پی ننگ و نام / اوفتادن بر زبان خاص و عام

چون زبان کاران زشت نابکار / شهره گشتن در میان روزگار

نام و ننگ خویش را کردن تباه / روی سرخ خویش را کردن سیاه

گر فتد در شهر دیگر مرد هست / مردن از آن زیستن با به است

نام آن کس کش بود در پرده روی / چونکه افتد بر زبان اهل کوی

دختر محجوب اندر پرده در / چون رسد دستی که گردد پرده در

مردن و ما در بود زان گشتن / به بود صد بار از آن زیستن

دختری کش زیور ناموس نیست / به ز خاکش جای هیچ افسوس نیست

چاره باید یاری از نهان / کان نیفتد بر زبان مردمان

این بگفت و شد بخلوتگه درون / پیش شه شد با زبان پر فسون

گفت ما را دختری در پرده است / گلبنی در باغ ما پرورده است

در ریاض ماست نخلی بارور / کاین زمان او را بود وقت ثمر

دختران را شوی باید لاعلاج / نخل را باشد به پیوند احتیاج

اندرین اقلیم نه آزاده است / اندرین کشور نه مهتر زاده است

نه درین بستان نهالی تازه است / نی درین باغ از گلی آوازه است

تا بود آن همسر فرزند ما / وین بود اندر خور پیوند ما

این بگوشم خورده کاندر شهر شاه / نوجوانی هست نیکوتر ز ماه

در نسب فرزند شاه کشور است / در حسب از چرخ دولت اختر است

نور شاهی بر رخش تابد عیان / هست شاه ابن الملک ابن الملک

روشن است از جبینش چو روز / هست نور دولتش گیتی فروز

کوکب سعد است ایمن از وبال / مهر تابان است تابان بی زوال

در کرم ابر است خورشید عالم است / دست او ابر است و طبع او یم است

این چنین کس لایق پیوند ماست / وین جوان بس قابل پیوند ماست

زهره چون با مشتری گردد قرین / از سعادت بر شود در وی زمین

شاه از همسر چو بشنید این سخن / شد فرو لختی از آن بر خویشتن
سر بر آورد آنگهی اندر جواب / گفت رای تو بسی باشد صواب
زانکه این زیبا جوان شهزاده است / ایزدش هرگونه خوبی داده است
شاه را با شاه پیوند است بس / قابل پیوند شاهان نیست کس
دیگر آن شه کاین جوان فرزند اوست / در شمار کارها با ما نیست دوست
ما هم از هنجار خود خصم وییم / با وی از خصمی چو آتش با نیم
گر شود از خواهش پیوند ما / همسر فرزند او فرزند ما
دوستی او بما گردد درست / گردد این پیوند یاری از نخست
زین قران گردیم ما با او قرین / از میان یکسو رود اسباب کین
باید اکنون تو زنی را کاردان / سوی آن زیبا جوان سازی روان
تا با او گیرد قرار کار را / باز گیرد از وی این اقرار را
چون صلاح شه بر این پایه شاد / فرغ این کار با دایه فتاد
دایه آمد پیش و آمین گفت و ناگهان / گفت ای [illegible] بر دروا
جامه دولت ببالای تو چست / خلعت اقبال بر قدت درست
شاد زی کاقبال [illegible] / سایه افکن شه [illegible]

روز تو خوش گشت کار نیک باد / دولت بیدار تو کام تو داد
اخترت سعد است و بختت شد سعید / شد شب اندوه و شد روز امید
شه بدامادی خود کرده پسند / خنده اقبال سعد زو در سند
این چنین داماد خواهد آن عروس / کش ز خوبی مه دهد بر پای بوس
خوش بود همسایه شمشاد سرو / هم نشین کبک می‌باید تذرو
زهره زهرا با آن نیک اختری / خوش بود گر دد قرین مشتری
اندرین رای آنچه میدانی صواب / لعل نوشین باز کن برگو جواب
گفت او تا کای سعادتمند پیر / بنده می‌باید بجان فرمان پذیر
شاه را از جان کمینه چاکرم / هرچه فرمان میدهد فرمان برم
لیک هستم کی بدین رحمت سزا / همسر خورشید کی گردد سها
بندگان شاه را من بنده ام / کی بلطفی این چنین ارزنده ام
در خور پیوند شه من نیستم / او شه عالم بود من کیستم
گردد بر فرمان بحکم بی خلاف / بنده را با حکم شه نبود [illegible]
تابع حکم توام از بنده ام / هرچه [illegible] ارزنده ام
آن کند بایسی که حکم رای اوست / گوش جان بر نوبهای او [illegible]

بر رضا چون دایه رای او بدید — بر امید خود رضای او بدید
بازگشت از پیش او شادمان — شد بسوی مادر سلمی روان
در رضای او اتحاد را مژده داد — مادر سلمی سوی شه رفت شاد
کرد تا شه با هزاران انبساط — تا کند ترتیب اسباب نشاط

عقد سلمی بجهة وامق و عروسی آن نخل لطف و خوبی

روز دیگر کاین عروس خوبروی — جمله آرا گشت از روی نکوی
شاه فرمان داد تا اسباب سور — جمع آوردند از نزدیک و دور
از زر و سیم و در و لعل و گهر — بیشتر از حد و افزون از شمر
ز اطلس و کمخا و از تار حریر — بیشتر از آنکه آید در ضمیر
گوهر شهوار و لعل آبدار — از حساب افزون و بیرون از شمار
دلبران خلخ و نقاب چین — جمله را قد دلربا خد نازنین
ساده رویان خطا کان غیور — در نکوئی غیرت مه رشک حور
سیم و زر چندانکه بد در جیب کان — لعل و گوهر هرچه بود اندر جهان
اشتران پیل پیکر بیشمار — بختیان گروه گروه و قطار
استران با کوه افرازی گروه — زیر بار اطلس و دیبا ستوه

مطربان خوش بیان خوش نواز — موسقی دانان نغز نغمه ساز
زینت و زیور محلی اندر محل — شهر و صحرا پر حلی و پر حلل
در درون مجمر گوهر نگار — در فضای محفل فردوس وار
عود در عود و عبیر اندر عبیر — مهد در مهد و سریر اندر سریر
چون فراهم آمد آن دلکش بساط — سور داران آمدند اندر نشاط
شهر و ده را شادمانی در گرفت — غم از آن کشور ره دیگر گرفت
حلم شد آراسته کاخی بس فراخ — در نکوئی رشک این فیروزه کاخ
کاردانان اندر آن کاخ بلند — طرح بنهادند و ترحی دل پسند
صدرگیران دیار مصر و شام — اندران محفل غنودند از خرام
در دم صبحی که بد ذوق و فتوح — آمد از هر سو صلای الصبوح
ساقی آمد وه چه ساقی آفتاب — باده بر کف وه چه باده لعل ناب
جام می در انجمن دور افکند خوش — داد دل را مستی از هشیار کش
لطف ساقی فیض می را عام کرد — باده شادی دو عالم کرد
جلوه ساقی ز سرها برده هوش — شور می آورد خونها را بجوش
لطف می جان داده فیض راح روح — یک یک آن را فتوح اندر فتوح

از فروغ باده و نور شراب / چون سها گردید روشن آفتاب

آمد ابر جام در بارندگی / بارش او رشح آب زندگی

بارشی کز رشحه ابری چکید / تا قیامت روح رست و جان دمید

زاعتدال باده‌های چون بهار / انجمن گردید رشک نوبهار

باده چون آفتاب نوربخش / ساغری مانند ماه اندر درخش

نور محفل از چراغ خرشید و ماه / راه برزد بر فروغ صبحگاه

رشح می از سینه گرد غم بشست / پای هوش از زور باده گشت سست

سنگ مینا شیشه غم را شکست / هوش را مستی لب از خمیازه بست

دست مستان دامن ساقی گرفت / شوق کام از صحبت ساقی گرفت

از خواص باده‌های لعل گون / شادمانی آمد و غم شد برون

اندران محفل نشان غم نماند / نه در آن محفل که در عالم نماند

مطربان خوش بیان چنگ زن / در جهان از نغمه شورش درفکن

نغمه پردازان ابریشم نواز / بهمه مستی داده‌اند نو بیکار بساز

دلکش آواز این چنین ساز رود / در گلخنه و در جهان آواز رود

از خواص نغمه داد از جام / گفت غم بعد از ترنم شد محو (٢)

باده نوشان آمدند اندر سماع / می کشان کردند غمها را وداع

شد فلک از جوش مستان پر ز جوش / پر شد آفاق از خروش نای و نوش

دختر رز پرده دیگر برگرفت / عشوه مردافکنی از سر گرفت

راح راحت بخش و صهبای روح / خاصه وقت صبح و هنگام صبوح

روی خوبان یکطرف اندر دلال / قوت می زانطرف آشوب حال

حسن طاقت سوز و می عقل آزمای / وای پس بر حال اهل بزم وای

مطربان لب در غزل کردند باز / کار شد بر مردم دانا دراز

چنگ خصم غم غزل خصم ملال / بر ملال و غم مجال آمد محال

از سماع دست افشان مست / رفت مستان را دل از دست

عشوه رامشگران دلفریب / برده دل از اهل تقوی و شکیب

روی خوبان فتنه بالای بلا / وای بر دلهای زار مبتلا

بزم یکسر از بتان خوبرو / عشق بود و شوق بود و آرزو

شد تجلی چون عروس آفتاب / بست از شام سیه بر رخ نقاب

چون عروسان دختران حورچهر / جلوه گر گشتند در رخ کاسپهر

صد هزاران شمع هر سو روشن / رفت باریکی از آن بزم بهشت

از فروغ آن شب مه منیر / گشت خفاش سیاهی گوشه‌گیر

باز محفل را ز نو آراستند / گلرخان از بهر آرایش خواستند

مطربان چنگ در چنگ آمدند / چنگ و نی با هم هم‌آهنگ آمدند

چنگ آمد در نوای غم‌زدای / زنگ غم از دل زدود چنگ و نای

باز ساقی عمر باقی وام داد / می‌پرستان را صلای عام داد

باز آب زندگی در جام کرد / کیمیای عمر را می نام کرد

ریخت در پیمانه آب زندگی / زندگی را داد از آن پایندگی

مجمر از هر طرف خورشیدوار / دود مجمر باج‌گیر نوبهار

عارض سلمی نمایز چو ماه / سایبان ماه او چتر سیاه

سرو خوش بالای او نوخاسته / ماه مهرآسای او ناکاسته

ابروی او رشک گلشن را ملال / جادوی او غیرت آهوی غزال

نازنین رویش چو گلبرگ طری / هر سر مویش جدا در دلبری

جادوی افسونگرش بابل نژاد / نرگس فتنه‌اش هاروت زاد

سایه از گیسوش شام سیاه / پرتوی از عارضش رخشنده ماه

از دهانش رشحه‌ای از حیات / در لبانش قطره شاخ نبات

شرمناک از قامتش سرو چمن / شرمگین از طره‌اش مشک ختن

از شکرخندش دهان غنچه تلخ / وز عذارش ماه شادی غره سلخ

آینه حیرت ز گیسوان آن نگار / تا بیاراید عذار مهروار

چون سوی آیینه‌اش افتاد چشم / بر جمال خویشتن بگشاد چشم

دید روی رشک گلشن در بهار / تا ز روی غیرتش شبها تار

ابروی چون تیغ در خون ریختن / جادوی گرم بلا انگیختن

طره صندل در او گردیده بند / گیسوی بر گردن جانها کمند

قامتی مانند نخل تر به باغ / عارضی از غیرتش لاله داغ

گردنی پیشش سر آهو به زیر / چشمی از چشم غزالان باج‌گیر

غبغبی زان خرمن مه کاسته / قامتی چون گلبن نوخاسته

سینه مانند گلبرگ سمن / نازک اندامی چو گل در پیرهن

ساعدی چون سیم سیمی پر ز نور / بازوی صافی‌تر از کان بلور

دید چون در آن جمال دلفریب / شد ز دیدار خود از جان ناشکیب

گفت با خود کای عذار دلبری / گر نگاهی دل برد نام خدای

سرکش آمد گرچه از آزار تست / دارد استغنا ز نو خواستن

چون عروسان بت سیمین ناز کرد
سیمتن را گشتن آرایش پدید

از کنیزان خواست پس اسباب زیب
تا بیاراید جمال دلفریب

اول آن زیبا عذار نوشخند
سوخت بهر دفع چشم بد سپند

پس گره از زلف پرخم کرد باز
بست از سنبل تجمل حله طراز

عنبر تر ریخت بر اطراف دوش
شاخ سنبل بست بر بالای گوش

عارضش را گرچه بود از غازه رنگ
لوح سیمش شد ز سند لعل رنگ

برگ نسرین را طراز از غازه بست
تا کند خون در دل هشیار مست

با حلی آراست بالای چو سرو
تا ز سرو باغ بگریزد تذرو

بند از گیسوی خم در خم گسست
پای صندل را به مار ابلق بست

سرمه اش با نرگس جادو نگاه
کرد روز عشقبازان را سیاه

بر نگارین کف نگار تازه بست
بر نگارستان چین آتش بدست

از گهر آراست گوش نازنین
عقد پروین گشت با ماهش قرین

شد ز زرکش حله بر دوش و تنش
سلک گوهر شد ز گوشش زرفشان

عقدها در زد بموی مشکگون
بهر دلها ساخت زنجیر جنون

شد ز سرمه نرگس چشمانش سیاه
روز عالم شد سیاه از یک نگاه

کرد ای

کرد از یک جلوه از رشک پری
خون غیرت در دل کبک دری

دست بند زر بسیمین دست بست
رونق خوبی مهر و مه شکست

از قفایش با نوای صبح و شام
هر یکی در دلنکوییها تمام

هر یکی را چشمها اندر قفا
هر یکی را صد هزاران مبتلا

جلوها دلخواه قدها دلستان
طرها دلگیر و رخها خصم جان

غمزها تاراج هوش و تمکنند
دستها در غارت دلها کنند

نازها با جان عاشق در تلاش
عشوها از بام و در عاشق تراش

حسنها با عقل و دین در دار و گیر
لطفها مشتاق جو عاشق پذیر

چشمها در شیوه رشک نگار
دشنه داران مژه مردم شکار

جلوه در جلوه بتان جلوه ساز
گام اندر گام ترکان طراز

سوی حجله شادمان آل آمدند
همره آن مه به منزل آمدند

وانگهی آمد آن زیبای شکل
ماه بی مثل آفتاب بی بدل

روی چون سرو از ناز آراسته
باغ حسن از نازنینان خواسته

عارضی گیتی فروز آفاق سوز
چشمی از روی جهانی تیره روز

ابروی تیغ چون در ابر خشم
جادوی در کار صید دلها چشم

زلفی و هر تار او محکم کمند | لعلی و صاف شکر جلاب قند
چشمی و صد چشم هر سو سوی او | کاکلی صد دل به هر یک موی او
قامتی صد فتنه اش در زیر گام | جلوهٔ دل برده از سر تا بگام
دستی و از خون عاشق در حنا | پائی و افکنده هر کس را ز پا
گوشی و او را ز اسرار سخن گوش | نوشی و از وی جهانی پر ز نوش
چهره و نقش صنع ذو الجلال | عارضی او آفتاب بی زوال
مختصر در آن شب خوشتر ز روز | شد قران آن دو سعد دلفروز
گشت چون برجیس با ناهید جفت | دیدها در آن شب از شادی نخفت
باز ساقی را اول شب تا سحر | ریخت آب زندگی در جام زر
مطربان از شام تا بامداد | با دف و نی عیش را دادند داد
نازنین سلمی ز او می کام گیر | وامق از اندوه هجران اسیر
گشته سلمی از غم وامق فگار | وامق اندر انده یار و دیار
جای شکرخنده بسیارش خون | خون دل میریخت از چشمش برون
روز و شب کارش بجز زاری نبود | هیچ یارش غیر بیماری نبود
داشت در دل حسرت دلدار خویش | بود در سودای وی بیمار خویش

ورنه صاف شکر جلاب قند | از کجا باشد مدارش سودمند
گر نه گر ضعف داری قوت و تاب | لقمهٔ نانی به از صد جلاب
هست دهقان را چو خواهش گشت آب | قطرهٔ ابری به از صد چشمه آب
میل دل گر عشق باشد یا هوس | دل یکی باشد بود یک یار بس
چون نه ای یک نیمه دل بود در دو تن | آنهم اندر سینه پی صبر و سکون
چون بآن یک نیمه دل گیرم دو یار | چون بیابی از ره جان چیم دو کار
بنو دم یکدل فزون هم از بخت | در خم زلفش چون زنجیر است
دلبر دیگر چیان آرم بدست | زانکه یکدل دارم آنهم پای بست
هر کجا داده است در یکدل دو یار | وای بر حال آن مسکین زار
تا بآیین قوم مدار افتاده است | بخت زنجیرم بپایان داده است
گر میل دل بسلمی دیده ام | روی او را کی بجوئی دیده ام
چشم من یارب نبیند روی تو | دیده ام دیگر نجوید سوی تو
تا عدم گر گشته طاق گردنش | گر رسید دست من بدامنش
وامق جان تا مرا در دست | یادم دامان وصل تو بدست
سلمی گشته ام جب ابولیلی | هجر ... کارش تا فراق

جفت با ناکامیم از کام فرد — همنشین با محنتم همسر بدرد
تا بدام او فلک افکنده ام — لب گشوده گر گهی بگریده ام
از پیام تلخت ای شیرین زبان — خون بگریه باد از چشمم روان
بازی چرخم باو تا کرده رام — گر گهی می کرده ام باو بجام
باده وصلت بکام من مباد — غیر خون دل بجام من مباد
چون که کارم چو سود از در خیال — در جواب تو زبانم هست لال
یا مرنجان بیش ازینم از عتاب — یا بکش والله اعلم بالصواب

نامه نوشتن بالش شاه بسوی شاه مصر دوم و اثر علی مرحمی فرزند حقیقت

قصه پرداز این شیرین داستان — میکند این گونه شرح داستان
کاشتیاق نخل باغ خسروی — در دل شاه یمن چون شد قوی
شوق دیدار پسر بردش ز کار — گشت ازین غصه آتش دل داغدار
نامه بنوشت سوی شاه شام — زد رقم فضلی بکلک مشکفام
کای طراز افسر و زیب کلاه — مملکت را [illegible] دولت پناه
ای محیط عدل ای دریای داد — بنده است فرشته [illegible]
عدل تو معمار معمورهٔ عالم باد — آسمان را از عدل [illegible] باد

پیر و من آدمی کو شیر را بنده است — چرخش اندر بند شه افکنده است
میرساند این مژده ام اکنون بگوش — کز عنایتهای شاه جم نیوش
بنده افتاده در زندان و بند — گشته از دامادی شه سربلند
چون توانم شکر نعمتهای شاه — نیست هیچم جز زبان عذرخواه
چشم اندارم که شه با این غلام — لطفهای خویش را سازد تمام
آنکه از لطف شهنشه زنده است — بنده را افسر زند و شه را بنده است
هست عمری کز من افتاده است دور — بی شکیبم من ز شوق او ناصبور
گر اجازت بخشدش از لطف شاه — کز من آرد یاد بعد از دیرگاه
سوی ملک خویشتن رو آورد — رخ ز لطف شه باین سو آورد
از عنایتهای شه نبود عجب — کاین چنین دیدار را گردد سبب
پادشاها در جهان نه پایدار — تا توانی نیکویی کن زینهار
نیکوئی با زیردستان پیشه کن — از زبردستی چرخ اندیشه کن
گر بکس آزار از تو در رسد — از دگر کس بر تو آن بدتر رسد
بد مکن با زیردستان زانکه هست — پس از آن بدروزی گر گردی زدست
نیکوئی با نیک و بد کن زینهار — گر بری بستی بیزدان وا گذار

این جهان چون جای جانست و امید
اینقدر بد کن که بتوانی کشید

ای بسا دشمن که باشد دوستدار
زو مشو غافل بر دیش هم بیار

در پی افشای راز کس مباش
تا بسازد دشمنی را بر تو فاش

دشمنان را پر بیفکن ز اعتبار
پایهٔ ایشان بپاشان و اگذار

مرد غیرتمند بر من دار گوش
خار چون گردید گردد سنج گوش

پایه اش را هم مکن چندان بلند
گر زدیت کوته شود آخو کمند

دوست را هم بر چنین پایه مدار
گر تو چون گردید گردد صعب کار

گر کسی را بکشی اندر قصد جان
پرده پوشی کن بر او تا میتوان

هان مکن آن قصه را البته فاش
ور کنی دیگر از آن ایمن مباش

دیده ام بس ناتوان بر وی پیر
چون بجان درماند گردد دستگیر

خواه دشمن باشد و کس خواه دوست
ایمنی یکبارگی زو نی نکوست

گشته ام بس در نشیب و در فراز
دیده ام کم کس که باشد پاکباز

با کسان یکباره [illegible] دل [illegible]
قصه کوته [illegible] عامل [illegible]

یک [illegible]
[illegible]

ملک [illegible]
[illegible]

از کسان رازی که میباید نهان
از دلت باری نباید بر زبان

زانکه باید در جهان بیدار
هیچ محرم را ندانی راز دار

چون نداری راز با محرم نهان
گوش کن تا بشنوی از این و آن

مختصر گویم فزون از پنج و پنج
محرم تو محرمان دارد مرنج

عزت ار خواهی مکن زر را عزیز
می ستانی باز باید داد نیز

خدمت شاهان برای زر کنند
نی پی اندیشه دیگر کنند

آوری گر نام زر را در شمار
نام خویش از دفتر شاهان بر آر

دست شه باید چو آذاری سحاب
قطره افشاند با آباد و خراب

طبع شه باید چو بحر بی کنار
حاصل او جمله در شاهوار

معدلت تا میتوانی پیشه کن
از جفا کاری و جور اندیشه کن

ملک شه از عدل و جور بیحساب
میشود آباد و میگردد خراب

چون ظفر بر دشمنان یابی مکش
صبر تا فردا مکن هشدار هش

کار [illegible] شود
کار فردا کس چه داند چون شود

[illegible]
تا چه زاید روز و شب آبستن است

[illegible]
دشمن [illegible] شود [illegible]

هر که را غیر از خیانت پیشه نیست   با طمعش هرگز تهی زاید گره
دشمن تو هست از تو بدگمان   تو چه فرصت یافتی مگذارش امان
هیچ مفسد را مجال این مدار   نخل هستیشان ز بیخ و بن برآر
مفسد اندر ملک باشد زخم گر   زین خسان باقی نمی ماند اثر
گر شهی دست سیاست برگشای   ور امامی جانب مسجد گرای
هست شاه از سیاست پایدار   بی سیاست نیست شاهی استوار
چون نجیب ساز اندر کار دست   نانجیبان را مکن با خاک پست
زانکه هر کس هست اندر اصل پاک   زآبروی خود بود اندیشناک
همت او نیست با آن کار دست   کاندران داند که خود آبرو بست
هست آن کاری که غربت را سبب   پیش گیرد چون بود غربت طلب
سفله بد اصل دون بی حیا   دامن غیرت کند از کف رها
نی به بند آبروی خویش هست   نی صلاح آبرو اندیش هست
بلکه دو دیناری اگر یابد ز [illegible]   دامن از شیخ حنیف [illegible]
او همان شغل خسیس آرد به دست   تا که گر زاده ام [illegible]
بهر تحصیل درم گر بار یاد   تا بری [illegible] باد

بر کف بداصل مگذار اختیار   ور گذاری خویش را غافل مدار
در امور ملک هر رائی که هست   در میان نه با گروه حق پرست
مصلحت در کار ملک ای نامدار   چون کنی با مردمان هوشیار
رای هر یک را بعقل ارجمند   پی گزندی چون بیابی کار بند
مصلحت در کار ملک و تاج و تخت   چون کنی با نیک رای نیکبخت
گوش کن رای من درویش را   پر مکن معزول رای خویش را
زانکه مرد بی غرض در کارها   الغرض دارد وجود کیمیا
قصه کوته چونکه شاه مصر و شام   خواند شرح نامه شه را تمام
بهر واثق برگ رفتن ساز کرد   در ز گنج در و گوهر باز کرد
حکم فرمود از گران ملک خویش   آمدند اهل هنر ز اندازه بیش
بحر و کان از لعل و در پرداختند   از زر و زیور جهانی ساختند
شد ز دینار و درم آفاق پر   ریخت خوبان از دهانها لعل در
نازنین رویان گزین از خوب خویش   هر یک از خوبی فریب عقل و هوش
ماه رویان چهل رکابش   دست خدمت جمله را در آستین
عنبرین مویان علان چو ماه   زره دوها هریک از چشم سیاه

جان شکار و هوش دزد و دلفریب … رهزن دین جمله و دزد شکیب

تازیان شد راه پیما گام گام … برق اندر پویه باد اندر خرام

دیو اندام و پری پیکر همه … پای تا سر در زر و گوهر همه

اشتران کوه کوهان پرنشست … جمله را از کهربا قوی موها درشت

استران پرتوان راهوار … در قطار افزون ز حد و بی شمار

بارشان جملگی پیرایه‌ها … پادشاهزادگان سرمایه‌ها

خیمه‌های زرکش زرین طناب … از بلندی بسته ره بر آفتاب

مهدهای زرنگار گوهرین … آسمانها لیک بر روی زمین

بهر یکو مشربان یکسار … هر طرف افزون ز حد بیش از هزار

[illegible] مهدهای لعل و یاقوت [illegible] … در کف رومی بچه غوری سپر

مختصر [illegible] … دست بگشودند در تیمار خویش

گنجها از لعل و [illegible] … محملی با [illegible] برداشتند

محملی مهد فلک [illegible] … [illegible] الحمراء [illegible]

مهد کرد [illegible] … [illegible] مهبت

[illegible] … که بدو در مهد [illegible]

وان کنیزان دلبران نازنین … جملگی گشتند پس محمل نشین

شاهزاده وقت آگاه تمام … سرو خوش قامت تذرو خوش خرام

شد سوار باره گردون شکوه … رست سروی گوئی از بالای کوه

نازنین رویان غلامان چو نوش … جمله از هر غول سنگین درع پوش

بر کمیت تیزتگ هر یک سوار … جملگی شهزاده را دنبال دار

شاهزاده العرض با همرهان … رو به راه آورد بر رسم شهان

زیر ران نراژدهای چرخ گرد … گشت با فرخ شهی هامون نورد

کام اندر کام ساقی در خرام … کرده در ساغر شراب لعل فام

ساقی گلرخ ز آب لعل وار … ریخت در هر کام زنگ لاله‌زار

گلرخان را در سکون و در خرام … رویها از تاب می شهلا فام

نشأه می کرد رهها را گران … هوش را افکنده مستی بر کران

شد پراکنده بهشت و کوهسار … لشکری از مستی خواب و خمار

سطرها در نغمه [illegible] … آمدند اندر نوای عمر داد

کام در کام از سر در چنگ و عود … در ملک [illegible] او [illegible] سرود

از نوای سطرها [illegible] … اشتران در رقص [illegible]

تا زبان از نغمهٔ رامشگران / پای کوبان زیر پای دلبران

رویهای ساده رویان بهار / وادی و کهسار از ایشان لاله‌زار

دختران هر روی سیمتن / خرمن گل هر یکی در پیرهن

جلوه کرد در آن ره از نزدیک و دور / کاروانی جلگی غلمان و حور

ساقیا ای رام جان عشق را / کشتی ساغر به بحر خم درآر

تا از آن کشتی ز طوفان فتن / بر کنار آریم رخت خویشتن

بخت ما را با هزاران تاب و تب / بر لب دریا فکنده خشک لب

از برای خاطر دریاکشان / جرعهٔ آبی بکام ماهیان

همچو ماهی جان ما باشد در آب / در فکن ما را بدریای شراب

نشستن شهزاده [illegible] در دریا و غرق [illegible]

این چنین غواص بحر داستان / آورد بیرون گهرهای بیان

کان بتان نازنین سیمبر / وامق آن نازنینان دگر

در نورد دیدند دشت و کوهسار / تا بدریا را فکندند [illegible]

پیش آمد بحر بس بی‌همتا [illegible] / رفته [illegible] از [illegible]

ظاهر از آن قعر [illegible] / قبه بر آسمان همچون حباب

در نظر زان بحر ژرف بیکران / همچو یک کف عیان روی جهان

چون صدف در قعر او نه آسمان / آن صدف را در و گوهر اختران

گوی افتاده بچشم تیزبین / همچو ریگی بر کفش گوی زمین

قلزم از یک قطره در بر کمترش / رشحهٔ بحر محیط اندر برش

صد هزاران کشتیش هر سو روان / هر یکی مانند فلک آسمان

پس ز دریا دار کشتی خواستند / کشتیانرا چون عروس آراستند

همچو ملکی فلکی آمد بر کنار / چرخ در حرکت زمین اندر قرار

وسعتش با وسعت گیتی قرین / همچو عرش عرشه چون فرش زمین

شاهزاده اندر آن بنهاد پای / ماه اندر برج آبی کرد جای

نازنین سلمی و یاران گلعذار / جمله بگرفتند در زورق قرار

آنگه از تحریک باد و بادبان / گشت کشتی جانب مقصد روان

تا شبانگه روز و شب تا صبحگاه / یکدو روزی چونکه پیمودند راه

ناگهان [illegible] / صرصری برخواست چون طوفان عاد

[illegible] اندر [illegible] / ماده طوفان نوح [illegible] آب

[illegible] کشتی را در آن [illegible] / [illegible]

یکطرف گرد زمین بر باد رفت — دهر را طوفان عنا دار زیاد

یکطرف بارید بر قطره ریز — بارشی هر قطره بحری موج خیز

غرقه شد از بسکه عالمهای روح — آسمان گفت ای خوشا طوفان نوح

ناگهان از صدمهٔ آن انقلاب — گشت کشتی سرنگون همچون حباب

رشتهٔ شیرازه اش از هم گسست — بر اساس محکمش آمد شکست

وا من آن سرگشتهٔ زار نژند — بر شکسته تخته گردید بند

یکدو روزی نیز در آن دار و گیر — بود با آن تخته در بالا و زیر

در دل آتش بلب بر کف غرق آب — نیم جان کار تبه حال خراب

می سرودم این با زبان عجز و نال — کاین چه حالست آخر ای عشق این چه حال

که در آتش دارم گاهی در آب — گر کشی زودم بکش تا کی عذاب

مادرم چون زاد در آغاز کار — تا شدم در خوردی اندک گوشباز

جلوه دادی صورتی را پا ز نور — تا بدیداری ربود از من شکیب

چشم من تا بر رخ او گشت باز — کار زاری شد از آن [illegible] دراز

چشم از خواب عدم نا کرده باز — بهره ام از جسم جان [illegible]

گر نگاهی کرد [illegible] — [illegible]

چون برفتار آمد اول پای من — جلوه گر گردید چون بالای من

از دیار غیب تا ملک شهود — شخص من احیان خبر را باگشود

تازه سروی جلوه گرد از باغ ناز — در خرام آمد نهال سرفراز

قامت او چون بچشم کرد جا — از نخستین دیدن او شادم زیاب

زان خرام و قد بدیدار نخست — قامتم خم گشت و پایم گشت سست

چون لبم آمد بطفلی در سخن — شد زبانم باز چون اندر دهن

بندگوئی با زبان شکرین — در سخن بارید از لب انگبین

آن سخن زان [illegible] — گشت از گفتش زبان من خموش

روزگاری شد گر آن شیرین کلام — هستم از شوق حدیثی تلخ کام

چون بطفلی او دل نشو و نما — گشت دست من بکاری آشنا

نازنین دستی بردن از آستین — آمد و بربود از من عقل و دین

دست چپ را چونکه داشتم زار بست — دل بدست ظلم دیدم مبتلا

زان زمانم تا بکنون مختصر — هست دستی بر دل و دستی بسر

از نوای سوزنده [illegible] — [illegible]

دم ازین عهد دراز زندگی — برده دهشت مرا [illegible]

بر مرادم نشد یک شب سحر / بر امیدم نشد روزی بسر

دل ز دلبر یکزمان یاری ندید / جان ز جانان جز جفاکاری ندید

دولت وصلم نشد روزی نصیب / در وطن زانده دل بودم غریب

تیره بود از بس شبم روزم سیاه / روز و شب خوشدل نبودم هیچگاه

روز در غم بودم و شب در ملال / بگذشت این گونه بر من ماه و سال

در وطن تا بودم و بودم نصیب / آه از آن روزی که گردیدم غریب

در غریبی بخت در بندم فکند / در کمند خصم افتادم به بند

گشت زندان محفل شادی مرا / بندگی گردید آزادی مرا

اندر آن پر بیم جای سهمناک / بود در سر لحظه ام بیم هلاک

بود آسایش نه روزم نه شبم / بر فلک می‌رفت یا رب یاربم

دیده ام می‌ریخت آب لعل گون / بود از چشم روان سیلاب خون

تا از آن زندان غم گشتم خلاص / شد بقرب خویش دادم اختصاص

پیشم آمد این ره پر پیچ و تاب / [illegible]

سعدی زاری گرفتاری ندید / [illegible]

خواطر از شادی [illegible] / شادی و غم را از هم شناخته

الم

رشتهٔ الفت ز جان بگسیخته / از غریب و آشنا بگریخته

اول یاری ز یار افتاده دور / گشته در آغاز دوری ناصبور

دین و دانش را نموده خیر باد / نام عقل و هوش را رفته ز یاد

از جهان و خیر آن بر کنده دل / چشم پوشیده ازین یکمشت گل

زیسته با آشنا بیگانه روی / کنده دل از اهل شهر و خلق کوی

گشته وحشی وار از اهل روزگار / رم گرفته زین گروه دیوسار

دیده را پوشیده از نفع و ضرر / چشم را برداشته از خیر و شر

کرده بیرون مهر دنیا را ز یاد / داده بر خاک هستی خود را بباد

بر دو عالم بر فشانده آستین / بسته چشم از خیر آن و نفع این

مبتلا گشته بدردی بی علاج / از طبیبان کرده نفع احتیاج

در جهان یکدم نبوده شادمان / لحظه شادی ندیده در جهان

ز آتش دل اندرین پر پیچ و تاب / گاه در تب گشته گاهی تاب تاب

سالها رفته در بند [illegible] / بوده با جان خصم و با دل در ستیز

در جهان روزی نبوده کامیاب / روز و شب [illegible]

نه ز خوشحالی [illegible] / از غریب و آشنا نادیده خیر



طایری زاری نزاری بی پری | بی هم آوازی جدا از همسری
نه ز گل نه از گلستان دیده کام | از دل پرواز افتاده بدام
زاده تا از بیضه در دام قفس | خویشتن را دیده زار اندر قفس
با پر افشانان نا گشته اسیر | با نواسنجان نپرورده صفیر
نه پری افشانده در فصل بهار | نی سرودی خوانده اندر شاخسار
در قفس با خاطر افسرده اش | دور مانده از هم آوازان خویش
غنچه نشکفته اندر شاخسار | رنگ و بو نگرفته از فیض بهار
نه بگلشن برده دل از بلبلی | نی بگلشن گشته همبر با گلی
نه میان تازه رویان چمن | سرفرازی کرده بر سرو و سمن
نه برسم شاهدان بوستان | کرده عرض حسن پیش باغبان
از خطرهای سموم تابناک | آنچنان نشکفته افتاده بخاک
بیکسی محبوسی زاری نزار | دوری از دلدار و مهجوری زیار
پای [illegible] بسته | خاطر از بیداد خصمان خسته
بعد عمری [illegible] از [illegible] | رسته از غم جسته از بیداد
[illegible] | رو بره بنهاده با پای فکار

روزگاری

روزگاری کرده اندر ره شتاب | تا کجا پیش آمدش این ژرف آب
کرده از صحرا به دریا چون نشست | بر اساس کشتی افتاده شکست
گشته غرق این محیط هولناک | بیکسی دل بر نهاده بر هلاک
کرده یاری لطف حق آن گزند | بر شکسته تخته گردید بند
بر سر آن تخته اکنون بی درنگ | تا کجا و کی بود وقت هلاک
ای خدای خالق کون و مکان | ای پدید آرنده جان جهان
ای بشور آرنده این ژرف آب | ای سکون آموز بحر از انقلاب
ای خلاصی بخش در زندانیان | ای نشاط افزای جان غمزدگان
ای شکیب آموز دور از وصل یار | ای تسلی ساز جان بیقرار
ای ز تو امیدواران را امید | وز تو با شام سیه صبح سفید
ای نهایت بخش غمهای کهن | ای دوا افزای درد مرد و زن
ای بر افرازنده نیلی تتق | ای پدید آرنده مهر از افق
ای برون آرنده شبهای تار | ای برون آرنده گلها از خار
از جنس کردار [illegible] لطف | رحم فرما رحم بر جانم ز لطف
غرقه را از غم تا حد شادکامی | زین محیط پر خطر آزاد کن

پس در آنجا آن غریب مبتلا / این چنین بشکیفت با باد صبا
کای صبا گر در چمن آری گذر / سوی یار من سلام من ببر
پس بگو با آن فراموش کار من / کای فراموش کرده از من یار من
تو بساحل بر فراز شاخ ناز / بر مراد خویشتن هنگامه ساز
روز و شب دلشاد در سور و سرود / گوش بر آواز نای و بانگ رود
ساغر اندر دست و مینا پیش روی / پر ز باده خم پر از صهبا سبوی
شب شبستان از فروغ شمع روز / شمع عنبرسای و مجمر عود سوز
روز تا شب از نشاط باده مست / دست عیش و دامن شادی بدست
از تقاضای نشاط خوشگوار / گه بنوشانوش و گه چوب چنار
یار تو در لجه خونخوار غرق / در میان بحر چه تا از فرق
عیش کردن غنچه و در یاسمن / ای عجب آن کار تو این حال من
گر جامی ز آشنایان قدیدم / آن یکی هم آشنایان را جام
از غم او سر نیزه بر گشته / ناله جان سوز از دل بر کشد
ذوق ز قلندری باد / از نوا خانه نمش کرد از باده
رم که از لکاران صغیر / کرد آزاد از غان گوشه کمر

الحق بادم

اینچنان ناله ز درد اشتیاق / کز خروشش آید آواز فراق
در فراق طایر همنشین خویش / بنود از غم میل آب و دانه‌اش
خوش نباشد راحت و آزادیش / رنج راحت باشدش غم شادیش
تا بیار خود در سرا اندر قفس / باشدش میل گرفتاری و بس
چون بیاد کش آید آن گلگشت یار / برکشد از دل فغان زار زار
برکشاید در آشیان که بال و پر / بی محابا سوی دام آرد گذر
تا مگر افتد بدام صید گیر / همنشین گردد با آن مرغ اسیر
یاری مرغان چو این است ای فغان / یار نارد یاد یار مهربان
چون لب واثق بیارب گشت باز / از عنایتهای حق کار ساز
شد محیط فضل و رحمت موج زن / صبح راحت سر زد از شام محن
یاربا و چون بلبل از دل رسید / از اجابت مژده ساحل رسید
ناگهان آن تخته آمد بر کنار / شاد شد واثق ز لطف کردگار
دید جای خوشتر از باغ بهشت / خاک عنبر سا گیاه عنبر سرشت
بر ریحان هر سو دوال سمن ازار / ریخته گوهر ز گلهای ابر بهار
سبزه ارد در رسته لاله ز هام / نام لسد گردن و در نگار

زابر سیمابی همه سیماب فام | باغ را از گل می لعلی بجام

بلبلی در شاخ هر آزاده سرو | همسر قمری هم آواز تذرو

رسته از فیروزه لعل آبدار | ابر سیمابی بر آن سیماب بار

چتر نیلی بر زمین سایه فکن | ابر سیمین سیم افشان بر چمن

پرفشان مرغان گلبن آشیان | در فغان خوش نغمگان نغمه خوان

ناله قمری و آواز هزار | در فکنده شورش اندر مرغزار

باغ مینا گون چمن مینو مثال | سایه گستر بر چمن مرغان زبال

روی گل از جیب گلبن سر زده | بلبل بیچاره زاره برزده

شاهدان گلستان سرگرم ناز | طایر آن بوستان اندر نیاز

ز آتش گلها چمن [illegible] | زان دل شیدای بلبل سوخته

داده باغ از میوه های شکرین | بر کف هر شاخ جام انگبین

هر طرف در آن فضای دلگشا | منظری پر نقش و قصری همچو حور

در حریم قصرهای خلدوار | نقشهای سیم و زر [illegible]

پرده ها پوشیده زرنگ [illegible] | از پرند چین و دیبای [illegible]

لیک وامق [illegible] | [illegible]

لختی از آن میوه های خوشگوار | از لطافت طبعها را ساز کار

خورد و آسود اندر آن خرم چمن | ساعتی در سایه سرو و سمن

در سرش سودا که دیگر چرخ دون | تا چه بازی آرد از پرده برون

باز چون گردد سپهر سحرکار | سحر او سازد چو نیرنگ آشکار

رسیدن وامق بمرغزار منزل پریان و نوازش شاه آن با یگانه دوران

چونکه از لعب سپهر پرفسون | دلو شب بنمود روی قیرگون

شد نهان از افسون چرخ چنبری | مهر در مغرب چو در شیشه پری

آن پریزادان نغز سحرکار | جلوه گر گشتند در آن مرغزار

صد هزاران مشعل و شمع و چراغ | چیده شد در ساحت آن سبز باغ

وامق اندر کار خود حیران که چون | بگذرد دیجور شب انگشت گون

بادی آمد ناگهان عنبر فشان | بوی جان آمد زین باد وزان

زاهتزاز آن نسیم دلپذیر | نکهت مشک آمد و بوی عبیر

وامق حیران [illegible] | [illegible]

دید صحرا چراغان [illegible] | شد تماماً [illegible]

در فروغ آن همه روشن چراغ | وادی ایمن شده بستان و باغ

از پریزادان روحانی سرشت — باغ شد تا که پر از حور بهشت

هر طرف چون ماه و مهر دلبری — جلوه گر خیلی ز روحانی پری

طینت ایشان نه زان آب و خاک — آفریده جمله از جانهای پاک

دختران ماهروی نازنین — جمله روحانی صفت چون حور عین

پر ز گوهر دیدیس تختی از عاج — هر گهر در قیمت ملکی را خراج

دختری چون ماه بر بالای تخت — از پرند زرنگار افکنده رخت

صف زده آن لعبتان گرد او — در فنون دلبری شاگرد او

انجمن شوخی که گر حور بهشت — باشدش از طینت حیوان سرشت

جای حوران باشد اندر سایه‌اش — زیور جنت بود پیرایه‌اش

وانکهی آن سرو آموزد خرام — برده هر ماهی چو مه بالا تمام

باشد آنکه فارغ از بیم زوال — نور او گردد فزون هر ماه و سال

قد و رخسار کنیزی زان نگار — به شود زان سرو و ماه اندر بهار

عنبر سارا اگر با مشک چین — در هم آمیزد بدست حور عین

ور فزون گردد ز بوی عود و عبیر — الحمد بنا به بوی گرد خمیر

گر برآرند ش نفخه‌ای در کنار — بر بخور مجمر شکیبی بخار

بر پریشان طره او گر نسیم — بگذرد زان طره بر گرد شمیم

وانکهی آرد گذر بر خاک راه — نکهتی بخشد بآن خاک سیاه

باشد آن خاک از نکهت پذیر — بهتر از آن عنبر و عود و عبیر

نرگس بستانی و بادام تر — گر شود پیوندشان با یکدگر

دهر داردشان ز چشم بد نهان — سامری گردد بافسونها خوان

چشم خوبانشان در آموزد نگاه — بر غزالان از نگه بندند راه

بابل از ایشان در آموزد فسون — چرخ را از دیده گشایند خون

یک نگه از چشم مست آن نگار — در خلد از دیده‌شان آزار خار

کس چو بپسند سوی آن چشمان مست — یا دنار و نرگس و بادام هست

جان شیرین رشحه آن جان است — قند صافی صاف جلاب نبات

گر در آمیزد بتی نوشین دهان — انگبین و شکر افزاید بر آن

بسته زنگین و لعل آبدار — گر بهم سایند بر آن نثار

ساز ... از گلبرگ خرده گر عشق — آب حیوان با ز زیر ... برش

آنکه از زنگیان گرد جلاص — ورنه پیرد صورت آن تحول خاص

بس ای شیرین لب با ... دار — ... از ... و انگه زهر

روی پر تابت چو تاب آن فروز … عارضی آتش چو آتش برفروز
چشم جادوئی چه جادو کید فن … روی چون ماهی چو مه بی کاستن
قد چون سروی چو سرو آزاد بار … بار او ماهی چو مه خورشید وار
لب چو گلبرگی چو گلبرگ ارغوان … بر چه نسرینی چو نسرین بی خزان
هر مژه تیری چه تیری سینه دوز … سلک دندان درچه دری شب فروز
طره چون شامی چه شامی شام قدر … جبهه چون ماهی چه ماهی ماه بدر
دوش و بر باغی چه باغی از سمن … قد نهالی چون نهال نارون
جعد گیسوئی چه گیسو شب مثال … دلکش ابروئی چه ابرو چون هلال
وامق اندر گوشه حیران کار … تا که باشد آن بت زیبا عذار
وانهمه تمثال روحانی سرشت … آدمی زادند یا حور بهشت
گفت ناکه آن بت شیرین زبان … کاندرین باغ است شخصی میهمان
نوجوانی لیک نی هم سلک ما … میهمانی است اندر گلشن ما
آدمی زادی ز نسل [illegible] … در زمین هست [illegible]
نازنینی پریزاد [illegible] … کاندرین باغش تواند بار یافت
از برای مهوی [illegible] خرام … کو بدیدش پس [illegible] سلام

آنکه از سوی این عشرتکهش … جانب این بزم بنماید رهش
پس بفرمان چنین بانوان … شد پریزادی بوامق روان
اولش گفت از بر بانو سلام … آنگهی آگاه کردش از پیام
وامق از آن نازنین ماهروی … بازجست احوال آن قوم نکوی
گفت این دختر که ما را سرور است … ماه این منزل شه این کشور است
ما پریزادیم و او ما را شه است … ما همه چون هاله ایم و او چو ماه
بر پریزادان بود حکمش روان … اوست اکنون شاه بانوگان
وامق آمد از ره فرمان بری … تا به بزم خاص آن شاه پری
دید بزمی چون بهشتی پر ز حور … از فروغ روی خوبان عین نور
شمعها هر گوشه صد افروخته … روشنی از شمع و خور آموخته
نازنینان هر طرف صف زده … از نکوئی طعنه بر اختر زده
بانوی ایشان برخ مهر زمان … او نشسته وان نازنینان در میان
وامق آمد چون بمحفل درون … در دعا بگشود لعل پرفسون
گفت با خورشید چهر [illegible] … زیب بخش [illegible] جا [illegible]
روی تو چون خور جهان افروز باد … تخت از تو زیب [illegible] باد

تا بروید گل ز باغ روزگار — تا دمد لاله ز گلشن داغدار
عارضت زینت گر این باغ باد — دشمنت را دل چو لاله داغ باد
نازنین چون کرد در رویش نگاه — دید روی غیرت خورشید و ماه
خط مشکین سبزه باغ بهشت — لعل آب آتشیره جانش سرشت
چشم جادو فتنه آخر زمان — طاق ابرو قبله گاه انس و جان
روی نیکو غیرت حور و پری — تابش رو رشک ماه و مشتری
زلف پرچین چین ازو در انفعال — تار مو دام ره مشکین غزال
سلک دندان گوهر دریای نور — لعل خندان شکرستان ز شور
قد رعنا باغ جان را تازه سرو — صد هزاران طایر جانش تذرو
دوش و بر خجلت ده باغ سمن — زلف و کاکل رشک تاتار و ختن
جعد مو غارتگر عطارها — نوش لب تاراج شکرزارها
گردن از وی گردن آهو بطوق — لب حلاوت بخش کام اهل ذوق
تیر مژگان ناوک جانها شکار — تیغ ابرو [illegible] ذوالفقار
قد رعنا سرو فردوس برین — روی زیبا آفت [illegible]
[illegible] غمزه دلش صبر و قرار — غمزه جادو چشم [illegible] قرار

چشم پرفن داده بابل را فریب — طرز دیدن برده از جادو شکیب
دید در شهزاده بانو در نهفت — وان عیار تنهائی برین آشفت
مهر وامق زخمه انگیزش بجان — دل شدش مایل بوامق در نهان
حکم اندر ملک هستی عشق راست — زانکه در افلاک او فرمان رواست
ساکنان آن دیار و آن وطن — جمله او را بسته اند از مرد و زن
تا کند بر مردمان فرماندهی — مرد و زن باشند حلقش را رهی
یکتن از روم آورد یکتن ز چین — دل ستاند زان و بسپارد بدین
با همه ناجنسی و ناهمسری — آدمی زاده کند یار پری
آدمی زاد و پریزاد از فغان — کی بیکدیگر نشینند مهربان
عشق را زینگونه بسیارست فن — زینها را آگاه باش از خویشتن
تا بدرد او نگشتی مبتلا — داری آسوده دلی دور از بلا
حرف [illegible] آورده [illegible] بدام — رستنت زان دام بود و السلام
گفت [illegible] ای نگار [illegible] — حالی شیرین تر از جلاب و قند
آنچه [illegible] — خبر [illegible] ای [illegible]
آدمی را [illegible] — ره بتا نه تا نباشد رهنما

تو بدین گلزار چون خوش دیده | وانگهی با مهربان [illegible]

واقف از انجام تا آغاز خویش | کشف با جویای شرح راز خویش

میل با نوشد شهزاده خوب | بهر عیش سرو باغ خسرو خوب

کشف تا حور او شان دلفریب | باز محمل راز نو داد دیدن زیب

گلرخان چون چهره نغز کار | حکم با نور انجان فلک سکذار

با رخ چون ماه در کار آمدند | گستریدند و کشیدند و زدند

فرشها از پرنیان زرنگار | تار و پود جمله زرهای عیار

پردها از مخمل زربافته | بزم از آنها زیب و زینت یافته

خیمهای دلکش برنشد زرنگ | از پرند چین و دیبای فرنگ

گل بروی فرش زرکش ریختند | مشک چین با خاک ره آمیختند

غالیه سودند بر دیوار و در | با گلاب آمیخته آب سمر

مجمری در هر کناری عطر بخش | از در و گوهر چو خور اندر درخش

از زمین زر مجمر لعل و در | آسمان وار از ستاره پر ز زر

دود مجمر با صبا [illegible] نثار | [illegible]

حلقه از هم و [illegible] | فرش از دیبای زر [illegible]

هم

حله از پرنیان لعل رنگ | چست بر بالا و بر اندام تنگ

اندران لعلی پرند بافته | نقشهای زر بصنعت بافته

چست بستندش نطاقی بر میان | پر ز گوهر چون ره کهکشان

بر نهادندش بسر زرین کلاه | همچو رخشان کوکبی بالای ماه

تاجی از فیروزه و لعل و گهر | بر زدندش از شرف بالای سر

در بر بانو نشاندندش بگاه | در سعادت شد قرانی مهر و ماه

ساقی آمد همچو سرو خوشخرام | جان شیرین تلخ می بنهاده نام

هر که را آن تلخ شیرین تر ز جان | داد جامی داد عمر جاودان

شد پیاپی جام روح افزا خواص | زنده شد ز اندیشه مردن خلاص

باده شیرین کوار تلخ وش | زهر خشک از حرارتش خمیاره کش

نشاه می با غم عالم بجنگ | شادیش جا کرده بر اندوه تنگ

راح روح افزای جان و تن [illegible] | باده گلرنگ جان پرور شمیم

[illegible] | شد می در دهای شادی کرده باز

گلرخان [illegible] | در صلای باده ساقی در خروش

راح ریحان نکهت گلرنگ [illegible] | در دل هر [illegible]

باده آتش خواص لعل فام / لیک آب خضر چون ترکش بکام

باده شادی فزای غم زدا / بر مس هستی خواصش کیمیا

باده پنهان درو صد گونه راز / زو هویدا هم حقیقت هم مجاز

باده را اسرار پنهانی درو / باده معنی و وجدانی درو

شسته گرد غم ز دل اصحاب را / در سماع آورده شیخ و شاب را

گشته از نور می یاقوت رنگ / در درون دل نغمها جای تنگ

از اثرهای می چون ارغوان / مانده از اندوه نامی بی نشان

مطرب قانون زن بربط نواز / کرده موزون نغمه را با لحن ساز

نغمه سنجان هوش فرسا گاه رود / زخمه داران زخمه زن بر تار عود

پای کوبان نازنینان پری / حوریان خلد را از لشکری

خواسته بانگ سرود از هر کنار / از گل او انجمن باغ بهار

روی وامق همچو ماه [illegible] / نازنینان دیده بر وی [illegible]

مطرب و ساقی و اهل بزم [illegible] / [illegible] زلفان باده سیاه

جمله مست از می [illegible] / در گلوی جم [illegible]

شد ز تریاق باده و انگور باغ / خواب مستی چیره شد [illegible]

زور باده برد هوش گروه / سر گران از می ز پا افتاده خفت

صبحگاهان کز خم رخشنده حور / جام گیتی شد پر از صهبای نور

وامق آن شهزاده [illegible] / سر چو خالی کرد از خواب خمار

از خمار دوش باز آمد بهوش / دید بزم خالی از یاران دوش

نه مغنی و نه چنگ و نه رباب / نه صراحی و نه جام و نه رباب

نه اثر از آن پریزادان ماه / نی نشان از شاه و نه نام سپاه

گلشنی مانند دی خالی ز کس / وامق تنها و حیرانی و بس

رسیدن لشکر و جمع شدن پریان دران حضرت خلد نشان

چون پریزادان آن مشکین نسب / جلوه گر شد اندران باغ عجب

اختران چون نازنینان پری / باز چیدند بزم دلبری

وامق اندر گوشه در انتظار / تا چه زاید باز چرخ لعب کار

دید باز از یک طرف مانند دوش / چنگ آمد در فغان دف در خروش

از فروغ شمعها [illegible] / صد هزاران مشعله [illegible]

آن پریزادان [illegible] / دلبران سرخیل نازنین

ماهرویان [illegible] دلبری / کرده بخشش [illegible]

چون شب و شین نخچی جلوه‌بار / جلوه‌های جلگی هم کام باز

با رخ زیبا سوی باغ آمدند / همچو لاله لیک بی‌داغ آمدند

پس نکومان مهین بانوان / نازنینان زمن اندر زمان

باز محفل را ز نو آراستند / باز وامق را بمحفل خواستند

آمد و بنشست بر ترتیب دوش / کاکل مشکین نموده زیب دوش

ساقی آمد آن زیبای چو حور / لعل را افشرده در جام بلور

هر که از انجام رحیق بند کام / کهربائی رنگ گشتش لعل فام

ساقی آمد رخ چو ماه بی حجاب / کرده در ساغر می چون آفتاب

ساقی آمد همچو گلبن تازه‌رو / غنچه وش در دست آن گلگون سبو

زان سبوی می گرش ار بو شنفت / دهن‌ها زان از هر گلش صد گل شگفت

ساقی آمد رخ چو شمع افروخته / از فروغ آن جهانی سوخته

در کفی مینا و در دستی ایاغ / باده در [illegible] چون چراغ

هر که خورد آن باده گشتی [illegible] / ساقیست [illegible] روش [illegible]

باده [illegible] آن جایگه / عمر را از [illegible]

هر که چو [illegible] / عمر [illegible] داد در ماند که

ساقی آمد و بقد چون تازه سرو / بلبله در دست چون پر تذرو

ریخت چون باده بجام باده‌نوش / بلبله چون بلبل آمد در خروش

مطرب آمد چنگ خوش بستان بدست / بلبلها را کرده از یک نغمه مست

تار تار چنگ شد آهنگ گر / زد بهر آهنگ آن مرغی صفیر

طایران باغ هم آهنگ چنگ / شورش افکنده بطاق نیل رنگ

تارهای نغمه زای چنگ و عود / یاد مستان داده از دستان سرود

نالهای عود و دستانهای نای / تاب و طاقت برده از دل (دل‌ربای)

نشاه می شد سوی مستی دلیل / هوش را زسر کرد آهنگ رحیل

در رگ و پی باده چون جا کرد جای / چار موجه زین خواهش جان [illegible]

طبعها چون گشت از می فیض‌ناک / چار گوهر جملگی شد روح پاک

شد مزاج از باده خاک پذیر / باده گشت از انجوان دم اکسیر

حسن و صوت و می همه مستی‌فزای / وای بر احوال عقل و هوش وای

هر حریفی مرد از سماع / الوداع ای هوشیاری الوداع

روی را [illegible] / رنگ [illegible] باغ ارغوان

مرد و زن در [illegible] / رام [illegible]

تیر نازش ناوک جانها شکار / جعد مویش دام راه صد هزار

چشم شوخش خانه پرداز شکیب / درد بیمار العل نوشینش طبیب

خنده اش بر شهر و کو بارید قند / قند را بشکسته نرخ از نوشخند

داده رخصت چون لب گلها را / شکرستان کرده حنظل زار را

نازنین بانو بهرش پای بست / از شراب پر خمار عشق مست

ز آتش عشقش دل پر جوش جوش / صد هزاران راز در دل لب خموش

حیرتش افزوده از هر یک نگاه / هر نگاهش کرده هستی را تباه

چون بهاری بر چشمش اشک ریز / دامنش مانند بحری موج خیز

از جا افکنده بر آن روی ماه / هر زمان از دیده دزدیده نگاه

عارض همچون مهش مهتاب رنگ / تلخی غم کرده نوشش را شرنگ

چهره گلنار گونش کاه گون / ز آب دیده دامنش دریای خون

آن خمار نرگس افسونگرش / وان سیه چشم خمار آتشی

یکطرف در دیده‌اش نی چون خار / یکطرف در گریهای زار زار

دل بدرد و نیم جان در [illegible] / ز درد عشق با تمکین تاب

محنتی از سوز درون [illegible] / زیر پای جا به آن [illegible]

دست سیمش ز اضطراب دل بدل / از پریزادان دل را آتش خجل

ناله اش جانسوز و آهش دردناک / ز اشک خون پیراهنش گلگون چاک چاک

چشم شوخش آرزومند نگاه / بر نگاهش لیک گریه بسته راه

سوز عشق افکنده آتش اندر جان / از تف آهش هوا آتش‌فشان

دیده اش خونریز چشمش اشکبار / ز اشک چشمش موج زن گیتی کنار

ای خوشا آن نازنین کز دلبری / هم ز انسان دل برد هم از پری

افکند چون طره مشکین بدوش / غارت طاقت کند یغمای هوش

یک نگه گر نرگس پرفن کند / رخنه در ایمان مرد و زن کند

چون گشاید دست در تاراج دل / خلق عالم را کند محتاج دل

در خرام آرد چو سرو دلنواز / صد هزار آزاده سرو قد نیاز

خوش بود یا رب این قوم نکو / ای خوشا این دلبران خوبرو

خواب دیدن وامق عذرای معشوق عاشق

گر چه جان وامق بی مایه گداز / خیرباد دل وداع عقل و هوش

شوری در سر دل اندوه‌بار / روز و شب هر شب در کر خواب خمار

هر لحظه محنت از [illegible] / جسم دایم [illegible]

آمدش آن نیم شب عذر انجواب / با عذاری نور بخش آفتاب

دین و ایمان برده از [illegible] / از عدو دل شهر و از زهاد کوی

از فسون و سحر آن چشم سیاه / گشته پیر دیر شیخ خانقاه

از نگاهی زان خمارین چشم مست / پیر مسجد گشته رندی می پرست

کرده بهر جلوه چون سرو [illegible] / بسته پا خویش قامت از خرام

از فریبی زان بت عابد فریب / از نگاهی زان نگار سحر [illegible]

عاقلان را عقل کرده خیر باد / اهل دانش داده دانش را بباد

از غم آن طره روی تابناک / ریخته گلبرگ از گلبن بخاک

با چنان خوبی که هرگز کس ندید / جلوه گر نزدیک و آمد چون رسید

ریخت گوهر از لب یاقوت وار / گفت با شهزاده کای بی مهر یار

خوب بودی عهد یاری را زیاد / آشنائی را نگو دادی بباد

شد فراموشت چه خوش از یار خویش / رفت برون از دلت دلدار خویش

چون دو [illegible] / شیوه [illegible]

کس چرا باید [illegible] / [illegible]

[illegible] / خون دل [illegible]

گشت رازم در دل و عهدم درست / کاش چون تو عهد من هم بود سست

وای من از سخت پیمانی من / کاش بودم همچو تو پیمان شکن

چونکه افتادم ز نزدیک تو دور / شد دلم بیتاب و جانم ناصبور

از غمت پیوسته بودم اشکبار / خون دل از دیده ریزان برکنار

دیده ام نگشوده بسوی هیچکس / کرد و چشمم بد روان سیلاب و بس

بسته بود از جلوه صحرا ارم / پای بود از جلوه [illegible]

داشتم در گوشه تنها وطن / بود کنج خرگهم بیت الحزن

بود از ضعفم نه یارای خرام / وقف دامن بود پایم صبح و شام

بسته بود از خنده لب روز و شبم / جز ناله و [illegible] لبم

بود چون شب روز در چشم سیاه / تیره تر از شام بودم صبحگاه

چون نظر کردم تو را [illegible] / یار دیگر داری و کار دگر

بر تو و عهد تو کردم [illegible] / هیچ دشمن [illegible] بروز من مباد

[illegible] / خاطر از [illegible] اندوه وطن بردم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

زان صنم کز آتشش سوز دلست / طرز یاری بلکه آموز دلست
چون شمار کار او گوشم شنود / همچو من از دم اسیر جور بود
شادی او گر غم جور تو رست / با دم کشش کشتی هستی شکست
در شمار کار او کو شهو کار / با پریزادان کنون داری شعار
گاه با انسان و گاهی با پری / الغرض داری حساب سرسری
ایزد از عیب خودت آگه کند / بر دل سنگت مروت ره کند
آگهی بادت ز حال زار من / رحمت آری بر دل افگار من
بعد ازین پروای پیوندت مباد / یاد یاران رخنه از یادت مباد

روان شدن شهزاده بولایت خویش با هزار اندوه و تشویش

در سحرگاهان که خیل اختران / چون پری گشتند از مردم نهان
واقف آن از مستی دوشین خراب / گرد چون پروین سر سودایی [illegible]
دید خالی از پری آن بزم و باغ / گشته چون غنچه [illegible] و دماغ
خواطرش از خواب دوشین [illegible] / یار پیش [illegible] شاه باد
شد ز شور باده چون خالی [illegible] / برشد از نور [illegible]
شوق [illegible] / [illegible]

شور عشقش آتش اندر جان فکند / طاقتش را رخنه در بنیان فکند
صبر را از دست دل این بر نبود / هوش را از سر بار غم [illegible]
باز دیده از خون پالای شد / باز دامن بحر طوفان زای شد
دست غم دل را گریبان گیر شد / پای دل زان تازه در زنجیر شد
صحبت دست و گریبان گر گرفت / چاک از نو راه دامان بر گرفت
رنگ روی از غم آتش شد زریر / غم ز اقلیم دلش شبگیر [illegible]
لعل روح افزاش شد همچون زگال / ماه مهر آسایش شد همچون هلال
بسکه خون دل ز چشمش شد روان / دیده اش چون بحر شد [illegible]
چون پری وار آتش [illegible] / زندگانی گشت بر جانش وبال
منعقد شد بر کنارش آنکه لعل سفت / خون ز چشم خون فشان افشانده گفت
چون با چشمان مست سحرساز / روز تا شب دیده من [illegible] باز
روز و شب الحذر گریان چون [illegible] / خون گری زابر بهار افزون کری
ای رها از خنده [illegible] / [illegible]
چون زبان [illegible] / [illegible]
از زبان [illegible] / در [illegible]



بدهدم چو نیست این دولت کیاز — دامنش را گیرم از دست نیاز
برکه ریزم بر سر از یکدست خاک — افکنم بر دامن از یکدست چاک
قصه کوته وامق آن مشتاق یار — بود حیران اندران دریا کنار
از عنایات خدای کارساز — زورقی پیش آمد از یکسوی باز
ناخدا را خواند پس آنگاه پیش — آگهش کرد از شمار کار خویش
رشته مهر از پریزادان گسست — عهد تازه با خیال یار بست
شد بکشتی هم عنان باد او — شادمان رو سوی ملک خود نهاد

شرح جمال خواهر وامق و شیفته شدن [illegible]

قصه پردازان آثار کهن — همسرایند این چنین کاندر زمن
شاه را چون در صدف در یتیم — بود زیبا دختری اندر حریم
در دوم دختر نه حور اندر بهشت — حور هم در پیش زیبائیش زشت
نونهالی لیک نی زین آب و گل — تازه سروی اصل او از جان و دل
باغبان صنع تا از کرم — داد نشو و نش اندر آن [illegible]
آمدانی با نهال بر قرار — از نسیم لطف اندر انتظار
کرد او زنده روح در جان بهشت — [illegible] کرده حور آن بهشت

آن همایون دوحه را دادند آب — قدسیان از چشمه سار آفتاب
بوالعجب کان دوحه چون شد باردار — گونه گونه میوه و گل داد بار
از کمال فیض وز فیض کمال — یکزمان آمد بار از آن نهال
نرگسی از جوی قسمت خورده آب — فتنه او کرده صد کشور خراب
از عوانی یاسمن آمیخته — سنبل از نسرین او آویخته
زنبقی از شاخ گل بر زده — غنچه از شاخ طوبی سر زده
کشته سیبی با ترنجی هم نشین — رسته نارنجی ز برگ یاسمین
غنچه از عناب گشته بارور — سر زده فندق از او ده شاخ تر
باد سر سبز آنچنان نخل جوان — ای خوشا حال دل آبندگان
صورتی زیبا که صورت آفرین — خواست تا صورت نماید همچنین
با عبیر خلد و تسنیم بهشت — دست قدرت از عنایت بر سرشت
[illegible] — [illegible] اعجاز [illegible] نگار
گوهر یاقوت در [illegible] — نور مهر [illegible]
[illegible] — نقش [illegible]
[illegible] — [illegible]

خدعه و نیرنگ و کید ساحری / سحرها رُوت و فسون ساحری

ریخت درهم جمله را و بی‌گمان / شد سیه چشمی از آنها آشکار

شیوهٔ بس هوش دزد و عقل کاه / داد او را کاین بود طرز نگاه

پس الف داری به آدم خام / برکشید و بینی او کرد نام

لعل ناب و پسته و قند و نبات / شکّر نوش و گل و آب حیات

دست قدرت جمله را درهم فکند / شد لبش پیدا و در لب نوشخند

سنبل تر با بنفشه کرد یار / ریخت بر آن سوده مشک تتار

بافت صنعش آن کمند مشکفام / طرهٔ دلبند آمد کرد نام

چون بهم پیوست آن مشکین کمند / صد دل مسکین در آن شد پای بند

[illegible] / مختصر دادار دست از لطف خاص

چشمی از وی عالمی را چشم تر / جادوئی از وی جهانی در جگر

غمزهٔ خونریزی دلها کشش / غمزهٔ خونها بسی در گردنش

لعلی از شیرین تبسم کان شکر / پستهٔ شکّرفشان از نوشخند

نوشکفته [illegible] / زاهد عالم [illegible]

گیسوی شام سیه [illegible] / طره پیوند دل [illegible]

دیده از وی جهانی پرفتور / دیدنی در عالم افکنده شور

چشمی آفت تابع گردیدنش / نرگسی عالم خراب از دیدنش

خنده بشکر شهر از آن ازو / کعبی پر فتنه صد دکان نازو

قامتی دامی بهر پیوند او / طرهٔ صد دل بهر سو بند او

ابروئی با جبهه بدری با هلال / گیسوئی با فرق نوری با ظلال

عشوه با غمزه آسیب و فن / نرگسی با سر آشوب زمن

مختصر آن دختر فرخنده فال / شهره چون گردید در حسن و جمال

رفت هر سو قصهٔ نیکوئیش / هر کسی کآگه شد از نیکوئیش

خسروان از جان طلبکارش شدند / سروران خواهان دیدارش شدند

عشوه پادشاه ایران از استماع حسن دختر شاه آن و فرستادن [illegible]

پادشاهی بود در ملک عجم / خسروی از دودهٔ کسری و جم

نوجوانی عالی از [illegible] / برتر از نه چرخ عالی درگهش

عنصر عنصرش [illegible] / جزو جزو عنصرش [illegible]

کرده [illegible] / دسته [illegible]

قبله [illegible] / [illegible]

گوی سیم آورده یعنی غبغب است ... ساخته گلشکری یعنی لب است

نقطه بر سر زده کاین خال است ... فتنه را نام نهاده دلال

شورشی افکنده کاین جادو نگاه ... آفتی آورده کاین چشم سیاه

بسته بر سر سایبان کاین زلف روست ... با قد والای هم کاین چند دوست

قند از لب ریخته کاین گفتن است ... جامه پر گل کرده کاین نازک تن است

قبله را کج کرده کاین بر سر کلاه ... نافه بر گور ریخته کاین خاک راه

شاخ نسرین کرده اندر آستین ... کاین بود بازو و دست نازنین

یافت چون آن نازنین ماه ختن ... آگهی از خوبی ماه یمن

عاشق دیدار او شد در نهفت ... رفت از یادش هوای خورد و خفت

تا سحر که از غم دیدار او ... آه و زاری بود هر شب کار او

قدر نیکو را بلی داند نکو ... خوبرو راست جویا خوبرو

کی تواند نازنین کبک دری ... کرد جز با کبک رعنا همسری

بلبل خوش نغمه اندر صحن باغ ... همنشین با جغد چون شد یا زاغ

پس نکو دارد هوای خویشتن ... گشت گیرد ره سوی ملک یمن

گرد او از بهر سیر آن دیار ... دختر شاه یمن را آرزو

آگهی از نغمهای چین و روم ... وز تکلفهای دیگر مرز و بوم

همره او کرد افزون از شمار ... رو به ره بنهاد پیک خواستگار

چون بتسلیم مه آمد ز راه ... شد بخلوتگاه خاص پادشاه

قصه ها از هر طرف بگرفت پیش ... گفت پس افسانه از مقصود خویش

کای شهنشاه سریر عز و جاه ... تابع امرت ز ماهی تا بماه

شهریار ما که شاه عالم است ... سروی از بستان کسری و جم است

درگهش را چرخ زرین پایه است ... چتر قصرش را آسمان در سایه است

چون در پاسش شود در پرواز ... کبک بندد آشیان بر بال باز

چونکه گردد رحمتش بر خلق عام ... رنج و غم را زیشان نماند نام

ابر قهرش چونکه گردد قطره بار ... بارد اندر خرمن دشمن شرار

باد لطفش چونکه گیرد اهتزاز ... در کند گیتی بفصل دی فراز

دست جودش چونکه گردد زر فشان ... بینوائی گوشه گیرد از جهان

آتش عدلش شود چون جور سوز ... آهوان گیرند داد خود ز یوز

با چنان شاهی که نقش شهریار ... نرخ آن کردم که از [illegible]

باشد اندر حسرت پیوند تاج ... تا که گردد بنده فرزند شاه

ای خوش آن دولت که پیوندد همنشین | کش بجز خورشید چنان ماه چینی
ماه را با خور بیک برج اتفاق | چونکه افتد ماه افتد در محاق
این لب نوشین و آن شیرین دهن | گر بهم آیند روزی در سخن
نرخ شکر در جهان ارزان شود | وان شکر صد در در از دندان شود
در چمن این سرو و آن نخل تر | خواهش پیوندند اگر با یکدگر
میوه زیان هر دو نخل سرفراز | برد هد خاصیتش عمر دراز
این یکی را زلف مشک افشان بدوش | وان دگر را جعد موی عنبرفروش
جمع گردند ار بیکجا این و آن | مشک بیز این گردد آن عنبرفشان
باد چون آرد گذر بر کویشان | شمه‌ئی با خود برد از بویشان
صرصر بهمن نسیم نوبهار | عطرافشانند بفرق روزگار
گر بیاز من قند شه را قبول | مرحبا اقبال همچون من رسول
در جواب این سخن شاه یمن | ریخت از درج دهن دُر عدن
کای ز تو [illegible] قربان دیار | ملک ما [illegible] گلعذار
روزگار ما زدید از تو خوش | روی تو خنده نگار از خوش
ما نهفته را قدر رسوم | که نیوه جهس از [illegible]

از عادل

از سعادتهای بخت نیک خواه | سایه گر افتد بسر ما ز ان شاه
شاید ار فرمان بدو ران آوریم | دهر را در زیر فرمان آوریم
لیک فرزند من آن شه را غلام | شد اسیر پادشاه مهر شام
من بجی تخت و تاج شهریار | کز فراق آن دلی دارم فگار
این یکی فرزند سرپوشیده را | بهجت خاطر فروغ دیده را
کز پیش خویشتن دور افکنم | هر دو را از خویش مهجور افکنم
باید اندر سوک خود افغان کنم | خیر باد تن وداع جان کنم
گویمت اکنون بناچاری جواب | حق بود دانا بآیین صواب

نامه نوشتن انکیز شاه جم نژاد بپادشاه ملک خرم نهال

رهروان راه اقلیم سیر | برده اند این راه را از بیان سیر
از یمن چون پیک شاه آمد زراه | بوسه زد بر آستان پادشاه
گفت کای روی من خاک رهت | افسر شاهان غبار درگهت
پایه تخت بزرگش فرق ماه | ساحت [illegible] از صحن جهان
خادمان محفل حوران خلد | [illegible] حضرت [illegible] صدران
چون گهرها در دعای شاه سفت | پاسخ نامه [illegible] را باز گفت

معذر تنهائی که آمد در سمع / جملگی را گفت پیش شهریار

شاه از این قصه آمد در خروش / از درونش خون دل بر دامنش جوش

شعلهٔ غیرت ز جانش برکشید / آتش عشقش ز دل سر بر کشید

در دلش آنگونه آتش بر فروخت / کش متاع صبر و طاقت را بسوخت

عشق در دل آتشی باشد نخست / آب آن آتش بود امید و بس

ناامیدی‌ها در آن آتش است / گر نباید آن امید کس در او خوش نیست

عاشق ار باشد بعشق امیدوار / در برش دل را بود لختی قرار

ور معاذالله گردد ناامید / گرددش شام سیه روز سفید

خوش بود امیدواری ای جوان / از بلای ناامیدی وای وای

دور ماند گر کسی یاری ز یار / اندر آن دوری بود امیدوار

با چنان سختی که مستاید اراد / میتواند بود تا عمری صبور

گر خدا ناکرده گردد ناامید / اولش از جان طمع باید برید

جان بتن گر سخت‌تر سنگ در دود / شاهی نوبه بتواند در تنگ

بار دیگر گفت بگذار کلام / جانب شاه ... ارد حرام

نامه ارد و بر امیر نواد / امیر ان امید و بیم او ...

اندر آن میمون قسم فرخ دبیر / داستانها گوید از بالا و زیر

سطری از صلح آور و سطری ز جنگ / نرم همچون موم محکم همچو سنگ

زد رقم وارد دبیر نیک رای / نامه آغاز آن نام خدای

آن خداوندی که در بالا و پست / زاده صنعش بود هر چیز هست

پایه گردون ز قدر جاه او / آسمان سرگشته در راه او

وسعت عالم ز ملکش یک کلام / طاعتش بر اهل عالم را قیام

هفت چرخ از قصر صنعش هفت طاق / نه فلک از کاخ فضلش نه رواق

چون من و تو پادشاهان بر درش / بندگان کمترین فرمان برش

دانه از خرمن جودش وجود / قهر و لطفش مایهٔ نقصان و سود

هر دو عالم نقش کلک قدرتش / خسروان کمتر گدای حضرتش

چون ستایش کرد بر معبود خویش / پس رقم زد فصلی از مقصود خویش

کای خداوند زمین شاه زمن / کمترین اوضاع تو ملک یمن

که منم صاحب سریر روی زمین / هست ملک عالم زیر نگین

رفته فرمانم ز ماهی تا بماه / سوده بر چرخ عمود بارگاه

هفت اقلیم جهان فرمان برم / ز انجم و اختر فزون در لشکرم

باچنین دولت که هستم در شمار — بندهٔ هستم تو را خدمتگذار
گر سعادت یابم از پیوند تو — بندهٔ تو باشم و فرزند تو
ور خلافم گوئی از راه جواب — ور شوی یکسوی از راه صواب
دامن کین برزنی بر آتشم — شعله گیرد کینهٔ آتش وشم
سر کشد آتش که آن عجب مباد — عالمی سوزد درو دخاکش بباد
کس نیابد در زمین و در زمان — از یمانی و یمن نام و نشان
تیغهای کین برآید از غلاف — خون فشاند از که از اهل خلاف
با خطاکاران بود پاداش این — هرچه مپسندی بکن از مهر و کین

جواب نامهٔ شه زرین کلاه ایران از جانب فرمانروای ملک یمان

داد پایان نامه را فرخ دبیر — مهر زد بنهاد در پیش سفیر
رو به ره بنهاد پیک تیزگام — جانب ملک یمن شد در خرام
گشت چون شاه یمن آگه ز راز — مهر را کرد از سر آن نامه باز
کرد اندر صفحه چون لختی نظر — دید پنهان زهر را اندر شکر
خار را با گل بهم آمیخته — نوش را با نیش درهم ریخته
گفت در ساعت دبیر خوش ادا — تا [illegible]

در جواب نامهٔ شاه عجم — نکته های نغز آرد در قلم
هم سخن از صلح گوید هم ز جنگ — اندر آمیزد بهم شهد و شرنگ
نامه ز انسان دبیر آنگه نوشت — شکر و حنظل در او باهم سرشت
اول نامه بنام کردگار — روشنی بخشندهٔ شبهای تار
کارساز صلح و کارآموز جنگ — شهد از و شیرین و تلخ از او شرنگ
نیکوئی پاداش بخش روزگار — نیکوان را در عوض آموزگار
سازکار کار هر شادگان — از غم آزادی ده آزادگان
بی پناهان را ز لطف و جود پناه — رهنمای هر که گم کرده است راه
پایه افروز فروتر پایگان — مایه اندوز تنک سرمایگان
زد رقم بعد از ثنای کردگار — این سخن کای شاه عالم شهریار
مایهٔ ما چیست غیر از مشت خاک — خاک را دانی بود جا در مغاک
برتری جستن ز ما ناید پسند — خاک را بالا شدن دارد گزند
اصل ما خاک است و ما را جای پست — خاک را نبود فلک جای نشست
چون قرار خاکی [illegible] — [illegible] خاکیان را مایه باش
خاکیان را خاکی [illegible] — سرفرازی کار بالایان سزاست

بیرد در باد خاکت پر مکوش / آتش آبت ببرد چندین مجوش

کر بپیوندت باشد نیاز / بعد ازین از سر بهل سودای ناز

چند کوئی قصه از جنگ و مصاف / تیغ را بگذار ماند در غلاف

تیغ و شمشیر آلت برید نست / با برش پیوند دانی دشمنست

تیغ و شمشیر آلت پیوند نیست / عشق با شمشیر حاجتمند نیست

در میان عشق و ناز ای ساده دل / راه بس دور است ناز از سر بهل

داستان جنگ را چندین مکوی / ره صلح ای سباید تو را ای جنگجوی

بیش ازین از افزونی لشکر ملاف / حکم یزدان را بود اندر مصاف

کار نصرت با کم و بسیار نیست / نصرت از افزونی انصار نیست

کر خدا نصرت دهد کم هم بس است / یک شرر سوزد کر انبار خس است

کر تو شاه عالمی ای جان من / کشوری هم هست در فرمان من

کر تو را افزونی انجم لشکر است / هم مرا اصل انجمن فرمان بر است

کر تو را عالم بود [illegible] / از سپاه [illegible] عالم [illegible]

در کشش دست تو [illegible] / دست [illegible] در کوش [illegible]

کار تیغ تو اگر خونخواری است / زخم تیغ [illegible] کار [illegible]

رنج تا کی میبری از بهر گنج / گنج تو رنج است بهر تو مرنج

چون سخن از کینه گفتی نز مهر / بایدم از مهر تو بر تافت چهر

با همه غالب جز یغماهای تو / کر بجا آرم رضاهای تو

ور ز پیوند تو بر گیرم شمار / بایدم از خلق کشتن صد هزار

آنکه بد گوئی مردم پیشه کرد / گوید از شمشیر شر اندیشه کرد

مایه بد گوئی ار افتد بدست / از سخن نتوان زبان خلق بست

عیب جو را چونکه جای گفتگوست / گوید از بد حق بدست عیب جوست

بشنو از من تا بگویم با تو راست / چشم پیوند از زمن داری خطاست

این بود آغاز و انجام پیام / کامت از من بر نیاید والسلام

لشکر کشیدن شاه ایران بمحاربهٔ سلطان ختن [illegible]

نامه چون آمد برای عجم / خواند از ابیات کار ملک جم

از دلیری کردن اندر گفتگوی / شد دلش آشفته زان [illegible]

گشت سالار [illegible] لشکر [illegible] / سار لشکر [illegible] کنند

لشکری افزون ز ریگ بوادی [illegible] / جانب ملک یمن [illegible]

[illegible] / [illegible]

عارضان لشکر پرخاشجوی — لشکر آورده جمیع از چار سوی
لشکری افزون ز تعداد و شمار — جملگی شمشیرزن خنجرگذار
شه در گنجینه‌ها را باز کرد — بذل دینار و درم آغاز کرد
لشکری پرخاشگر آماده شد — عرض لشکر صد هزار آزاده شد
با نفیر جنگ و با ساز سفر — زینت و زیب همه لعل و گهر
موکب شاه آمدندی اهتزاز — شد ز نیش در ربودی فر باز
ز آهنین پوشان پولادی حت — موج آهن بر زمین بگرفت اوج
از درخش تیغ و از برق سنان — پر ز انجم شد زمین چون آسمان
موکب خاص شه لشکرشکن — گشت طالع چون سهیل اندر یمن
شاه در ملک یمن زد بارگاه — بر یانی تنگ شد از جایگاه
گشت چون شاه یمن آگه ز کار — لشکری آورد جمع از هر کنار
شد برون از صدر دار الملک خویش — با دلیری خصم وار آمد به پیش
شد مقابل آن دو فوج بی [illegible] — همچو بحر آتش ده‌های آب
چو نکه [illegible] یکه شد وصف آمدند — آفتاب از برق [illegible] رنگ شد
شاه کسری با دل کار جز زاد — در دم بستان فروز افتاد

بر فراز زین نادر پشت — شهسواری بر فراز زین نشست
آفتابی آسمانی زیر او — همچو تیغ خور بکف شمشیر او
کف تا سرداران بپیچید سپاه — مهچه رایت برافروزد به ماه
جنگجویان تیغ خونریز آخته — برگ خونریزی مهیا ساخته
سوی میدانگاه کین رو آورند — رو بسوی خصم بدخو آورند
خاک را از رنگ خون گلگون کنند — دشت را از جوی خون جیحون کنند
شد بلند آواز کوس از پشت پیل — خاک شد در لرزه چون دریای نیل
خصم جان شد نای‌های تیز — چون خروش صور روز رستخیز
شد خروش گاودمان در کوه و بر — لرزه افکن همچو رعد نوبهار
چون عروسان اسپها اندر خرام — از حنای خون نگارین کرده گام
مرکبان در رقص از آواز کوس — چون ز بانگ دف بتان نو عروس
تیغهای صیقلی آئینه وار — صورت هر گل اندر آن آشکار
چون هلال [illegible] — [illegible]
رخصت دشمن [illegible] — حمله آور چون [illegible]
تیغها گلگون شد از [illegible] — همچو [illegible] رنگ نقش [illegible]

بسکه خون از دشت کین بر چرخ جوش / خاک پولادی قبا شد لعل پوش

شد ز اقبال شه دشمن شکن / بخت برگردیده از شاه یمن

شد نگونسار اندر آن آشوب سخت / رایت بخت شه برگشته بخت

گشت از تیغ شه ایران هلاک / جای او از تخت شاهی شد مغاک

چاکران بعد از هلاک شهریار / آمدند اندر خروش از اضطرار

خسرو ایران با قضای یمن / کس فرستاد از خواص خویشتن

تا که گنج شاه را هر جا که هست / آورند از بیش و کم یکسر بدست

در زمان اندک و در عهد کم / شد روان گنجینها سوی عجم

قصه کوته اندر انجام و مآل / شد تهی ملکی چنین از ملک و مال

دختر شاه یمن آن نازنین / شد بفرمان ملک محمل نشین

دست از کار یمن چون برکشید / سوی ملک خویشتن لشکر کشید

از فتور دهر و آشوب زمین / هر که مسکن داشت در ملک یمن

از دیار خویش شد بر کنار / رفته یکی جیب در دیگر دیار

نازنین عذرا سه جرگه نشین / باد گر یاران خود [illegible]

جمله را شوریده زبان سردن شده / رخت بسته سوی [illegible]

از وطن گشتند خلقی [illegible] / شد پریشانی در آن کشور پدید

هیچیک از حال هم آگاه نه / این یکی را سوی آن یک راه نه

عود عذرا با دلداران با وطن حسب تو امان و شکایت او از بخت نامیمون

دلبر بیدل نگار مهربان / جان بسی رنجیده و خود خسته جان

نخل زیبا قامت سرو بلند / بسته پای صد کس و خود پای بند

شاه ایوانی و ماه خرگهی / دو جهان بار داده سرو سهی

گفت با خود با دل امیدوار / یارم از سوی وطن آرد گذار

او ز من دیگر کجا یابد اثر / من از او دیگر کجا یابم خبر

ای صبا آن غریب من بگو / با غریب بی نصیب من بگو

کای بغربت مانده در [illegible] چند / چند از یاران خود جویی چند

گر کنون سوی وطن راهت فتد / ره بملک خویش ناگاهت فتد

گر ز من خالی ببینی جای من / بازگو کای [illegible] من

هر جائی نیابی گر نشان / غم مخور [illegible] جاودان

جای جوشان گر نیابی بار بار / غم مکن رو [illegible]

همچنین در شهر جاویدان [illegible] / جمله رفته [illegible]

زندگان را چو بکه باید زود / غم دگر بر مردگان خوردن چه سود

دهر جای فتنه و شور و شر است / ایمنی اندر سرای دیگر است

جای‌ها دنیاست آنجای غم است / آنکه در دنیا ندارد غم کم است

هر که رفت از دهر او آسوده است / جای آسایش دگر جا بوده است

بهر مرده تعزیت باید نگفت / ماتم خود را دگر باید گرفت

مهر روز اندر روز و ماه شب فروز / شمع کاشانه چراغ بزم سوز

شوخ شکر لب بت شیرین دهن / آفتاب عالم و ماه یمن

غارت آرام و آسایش و قرار / تا زنخ عذرا بتان با عذار

اندر آن حالت که با یاران خویش / داشت راه کوه و صحرا را به پیش

بود از جور زمان دور از وطن / با صد فغان می سرودی گاه این سخن

تا باکنون در وطن بودیم امید / میرسیدی گاه بر گوشم نوید

بار دیگر سوی من آورد کار / دیده ام بیند دگر کوی یار

از وصال او [illegible] / [illegible]

دیده [illegible] کز غم آن روی ماه / سوز روشن [illegible] در بیش سیاه

بیند آن روی نکو بار دگر / از غم [illegible] رنج کش [illegible]

گوش من کز فرقت دیدار او / بود اندر حسرت گفتار او

بشنود یکبار از آن شیرین دهن / مایهٔ آرام جان یعنی سخن

پای من کاو بود از حسرت بگل / دست من کاو بود از حسرت بدل

باز یکره آن رسد بر آستانش / باز یکره این بگردد دامنش

از غریبی هر کسی را گشت هان / نیست جز جای ملکان فایت ایمان

داوری را نیست جز داور اکبر / حاکمی نیکوست یزدان غم مدار

در یمن تو وارث ملکی و بس / صاحب کشور بجز تو نیست کس

غم مخور چندین که غم در روزگار / هیچ طبعی را نباشد سازگار

غم درین پرشور دنیا آتش است / آتش است و آتشی پس سرکش است

ترسم این یکتن که تو هستی و بس / سوزی از غم چون از آتش خار و خس

غم مخور غم را بدشمن واگذار / پاس خود زین آتش سوزان بدار

کردهندت از پس یک روزه غم / شادی صد ساله با آن همت کم

[illegible] / [illegible] روزگاری سوی تو

از وطن [illegible] / روی تو ما دیده گرد آوده ام

غم مرا شادی که [illegible] روزگار / بوم اندر ارزد [illegible]

اخگرم سر در بیابان داد بخت / بازم اندر آرزو بنهاد رخت
ورنه تو اندر غم میهن و وطن / کامران بودی بکام خویشتن
گاه بودی در عروسی و سرور / گاه کارت عیش بود و کار سور
گاه همبودی بسلمی سازگار / گاه بودت با پریزادان شمار
در دلت هرگز شمار من نبود / هیچ که کارت بکار من نبود
تو دلی بس سخت داری از سنگ / دارد از سختی دلت از سنگ ننگ
با دل سنگین چه بودم آرام / ایزد انصافی دهادت والسلام

آمدن وامق به شهر خویش و آگاهی او از قتل پدر از نیکوکرش و رفتن راه عذرا

تا خلای ژرف بی پایان چرخ / لیک میباید خبر مختصر
پدرش
کان غریب بیکس زار نزار / آمد از دریا برون آمد دیار
کرد حال خویش و پیوند و پدر / دیده را از روش کند باز دگر
لیک بود از رنج آن راه دراز / از غم آن محنت راحت گداز
در غبار راه ماه او نهان / در هزار آسیب خشمش در امان
شوه اش از دل های گردون [illegible] / همره اش نا گردن [illegible]
طره اش بگشوده دلها را ز بند / کمر اش وا کرده ارباب کمند

رفته از یاد دهانش نوشخند / از تبسم بسته لبهای چو قند
طره اش بگشوده دلها را ز بند / گیسویش واکرده از دلها کمند
بسته چشم مست از فتان نگاه / بر نگاه از آتش برتر آه
سرو نازش مانده از رفتار باز / رنج راهش خسته نخل جلوه باز
رفته از گلبرگ رویش آب و رنگ / وا شده از جعد گیسویش پیچ و تاب
دیده اش در دلبری مانده ز کار / از سر چشمش برون رفته خمار
گشته دور از نازکی برگ گلش / سرکشی رفته ز یاد سنبلش
خم گرفته نخل بالای رسایش / خسته نازک پای از خار خاش
رنج ره لب از تکلم بسته ایش / خاطر از پروای خود وارسته ایش
طره اش افشانده دلها را بخاک / کشته آتش ز افسردگی دل دردناک
چون بملک خویشتن آمد فراز / دید خالی از عزیزان جایگاه
دید مهجور از پدر دیهیم و تخت / چاکران را دید برگردیده بخت
[illegible] / هم زیاران دید و نه از دوستان
در حدود ملک [illegible] / آنچه رود او از [illegible] رفتن
جمله را بسته در [illegible] خاک / [illegible]

کرد پر گل خون ز دامنش | گشت گلزاری ز خون پیراهنش
عارض گلنار گونش گشت زرد | جمله عالم را فسرد آزاده کرد
بسته از شکر فشانی شد لبش | خسته نازک تن شد از رنج تبش
بسکه خون بارید از چشمان تر | دامنش گردید پر لخت جگر
در فغان و زاریش بگشاد لب | کای عزیزان وای بخت بوالعجب
کس نماند با چنین بختی نزاد | بخت کس یا رب چو بخت من مباد
بلبلی بودم ز بستان مانده دور | از غم گل بی شکیب و ناصبور
مانده در کنج قفس عمری اسیر | با دلی غمگین و جانی غم پذیر
بعد عمری با درون خون شده | از قفس با صد هوس بیرون شده
جانب گلشن بسیر وا آمده | باز سوی آشیان باز آمده
هر چه گردیدم بگرد اگرد باغ | ز آشیان خویشتن جستم سراغ
نه کسی دادم نشان از آشیان | نه بجائی ز آشیان جز زیان
شاخ شاخ باغ را گشته تمام | ارم اد ار آن ای رکی ننه نام
کرده از لن ما ایه ها هوس | تا دگر ره او جوم در قفس
قطره بودم [illegible] سلک [illegible] | چشمه اندر [illegible]

محو در آن لجه بی قعر و بن | در بلند و پست بر وی سیر کن
تا بروی لحظه تحریک هوا | خیر خود را عبث کردم رها
از حضیض تحت گشتم اوج گیر | جای کردم در کنار ابر مطیر
مدتی در حسرت اصلی وطن | در هوا بودم بهر سو قطره زن
با هزار امید در انجام کار | چون رها گشتم ز ابر قطره بار
در هوای آب میکردم شتاب | شومی اختر فکندم در سراب
وای وای از صعب کارم وای وای | وای وای از روزگارم وای وای
پس خبر پرسید از خاک پدر | رفت سوی تربت پاک پدر
خاک را بگرفت آنگه در کنار | اشک خون بارید چون ابر بهار
گفت ای از زندگانی کام من | ای وجودت مایه آرام من
تا دل از بود تو ام خوشنود بود | هر زمان در روزگارم سود بود
ای تو از مقصود و زیان مقصود من | رفتی و آخر زیان شد سود من
[illegible] | مرگ [illegible]
کاشکی پیش از تو [illegible] | کاش [illegible]
طرفه [illegible] | باده [illegible]

جمله یاران ماز انظار جام / جرعه خوردند و شد دورش تمام

هر که زان جایگاه می لب کرد تر / تا قیامت خفت از خود بیخبر

کاش من هم زان حریفان شراب / می فتادم مست و میگشتم خراب

مدتی از جور دهر پر گزند / در دیار شام بودم پای بند

آسمان بست مهر تخته کین / داشت اندر غربتم زندان نشین

بود صبح من چو شام من سیاه / بود روزم چون شبم از دود آه

بود در زندان ز شامم تا سحر / خار زیر پا و خار از زیر سر

زهر اندر خوان و خون دل بجام / نان و آبم بود این از صبح و شام

با چنان محنت که آمد در حساب / بود عمری این مرا خورد و خواب

باز رستم جان سنگم را نگر / زنده هستم عار و ننگم را نگر

در شگفتم از شمار بخت خویش / حیرتم آید ز جان سخت خویش

آنکه در تن نام او جان من است / گو بیا از سنگ یا از آهن است

تن ز جانان نازنین دور از وصل / جان ما بی محنتی بود او دلال

خواه جانی خواه ای جوان نیک / هر چه است از دست ادهم نیک

این بگفت و در پی صحرا شده / تا بپرسد احوال از عذرا ان

گشت عذرا

گشت عذرا جوی اندر گرد دشت / بهر عذرا کوی کرد و دشت گشت

پس قدم فرسوده اندر کار خویش / نی نشان نی نام جست از یار خویش

آهوئی چون دید اندر طرف راغ / گفت ای از ناف داری مشکین دماغ

اندرین صحرا که میگردی خرام / اندرین وادی که میداری مقام

روز اندر گشت در جائی اثر / یافتی از وحشی غزال من اگر

اکحلی چون چشم آن آهو نگاه / چهره بینی به ز خرشید و ماه

جلوه بینی چو نافه مشک بیز / غمزه بینی بد دلها در ستیز

سنبلی بینی بسی در دام او / عشوه بینی غزالان رام او

گیسوئی بینی شکنج اندر شکنج / عارضی بینی ز رشک گل برنج

نرگسی بینی بلا همزاد او / جادوئی بینی شهید پر داد او

غنچه بینی ز آب خضر پر / حقه بینی در آن عقدی ز در

دیدنی بینی جواد شیار او / کشتی بینی شکر در بار او

ثمره بینی به لبها رخنه گر / خسته بینی از آن از ان شکر

ساعدی بینی زده سر از آستین / گوی در شرق صبح و دامن

حور خندی زده سلام ای گو / در چه رسد نام ای گو

کان سگ دیرینه دربان کارت / از دگر سگها بعزت گرت

داشت جا در آستانت پیش ازین / بود در خیل سگانت پیش ازین

روزگاری ز آستانت گشت دور / چندی از جرگ سگانت گشت دور

در دیار شام غربت پای بند / پای در زنجیر و گردن در کمند

کرد امیدی ز آن بندش رها / تا سگانت را ببوسد دست و پا

زان امید آمد بسوی این دیار / باز باشد همچنان امیدوار

تا دگر جایش دهی در آستان / باشد اندر آستانت پاسبان

گاه گاهی چون دگر سگهای تو / بر نهد سر را بخاک پای تو

چون تذروی دیدی اندر شاخ سرو / گفت با افغان و زاری با تذرو

کای تذرو نازنین ارجمند / وی چو من دل بسته سروی بلند

چون به پرواز آئی ای فرخ فال / چون گشائی سوی باغ و راغ بال

هر کجا بینی بصحرا یا چمن / نازنین سروی چو سرو [illegible]

سرو نازی همچو [illegible] / تازه نخلی [illegible]

عارضی هستی چو گلبرگ [illegible] / چهره بینی چو قمر آراسته

گیسوی مشکین [illegible] / طره بینی چو عنبر ریخته

نرگس

نرگسی بینی چو دلکش پرگزند / غنچه بینی ولی با نوشخند

بازوئی بینی چو شاخ نسترن / سینه بینی چنان برگ سمن

قصه کوته چون بآن سرو چمن / بگذری از من بگوئی داستان

کان تذرو خسته بشکسته بال / وان بدام افتاده مرغ عجز بال

آن بقید دام مانده در شکنج / وان بعمر خود ندیده غیر رنج

آن بزندان قفس بگرفته خو / وان رهائی کرده عمری آرزو

آن ز هم پرواز خود مانده جدا / وان بماند و هجر [illegible] مبتلا

عرضه دارد کای سهی سرو بلند / چند بر سر سایه اندازم چند

گفت ای باد صبا با آه و زار / کای پیام آور بیار از سوی یار

گر گذارت روزی افتد بر رهی / واندران ره نازنینی خرگهی

خرگهی باشنده گردون بلند / از سیه [illegible] مشکین پرند

رسته گرد او ز خاک عنبرین / لاله و ریحان و سرو یاسمین

خاک [illegible] / جای ما [illegible] اندران گردید خاک

رنجه هم در آن خرگهی / حسرت [illegible]

[illegible] خرگاه [illegible] / گرد در گرد [illegible]

نخل قدش بار دارا آفتاب
چین زلفش جوهر دار از مشک ناب

دیده‌اش سر فتنهٔ آشوب عام
طره‌اش در راه عقل و هوش دام

نرگسش افکنده در شهر انقلاب
از نگاهش خانهٔ طاقت خراب

در لبش تاثیر آب زندگی
در دهانش مایهٔ پایندگی

عشوه‌اش آشوب جان مرد و زن
غمزه‌اش در ملک دل آشوب فکن

لطف و قهرش مایهٔ آرام و شور
جنگ و صلحش موجب امن و فتور

نرگسش دانش ربا و عقل دزد
هر نگاهش برده صد دل را بمزد

عارضش از دیدگان طاقت ربای
قامتش از جلوه صبر آزمای

نازش اندر غارت دل بی‌درنگ
غمزه‌اش بر شیشهٔ امید سنگ

چشم دلجویش غزالی شیرگیر
تیغ ابرویش بخونریزی دلیر

عقل و دین را هر دو کاکلش در دام
این بغارت برده آن داده بدام

چون بچرگاهی خیابانهای ختن
چینی از چشم منش لخلخه بین

پس بگو ای دل مکن [illegible]
ای بدی عهد و ای [illegible]

چند با من زاری [illegible]
هر قدومم [illegible]

چند با من [illegible]
[illegible]

هر کجا جانهای پاک نازنین
گشته [illegible] وادی [illegible] زمین

رفته هر جا از سمک تا بر سماک
آه پرسوز و فغان دردناک

گشته هر جا از هجوم دادخواه
تنگ بر آمد شد اندیشه راه

هر کجا طبع غیور دادگر
بر امید دادخواهان بسته در

چشم مظلومان هر جا دیده کم
غیر ظلم و جور و بیداد و ستم

دیده بیننده هر جا گشته باز
دیده بی‌مهری و بی‌لطفی و ناز

هر کجا و هر قدم هستی براه
بیدلی افتاده بر خاک سیاه

هر کجا هستی چه نزدیک و چه دور
کبر و ناز و سرکشی عجب و غرور

ساکنان اندیار و آن وطن
سست عهد و بیوفا پیمان شکن

مرد و زن پروردگان آن هوا
با غریب و آشنا ناآشنا

کبر و خودبینی در آنجا پیشکار
ناز و استغنا در آنجا پرده دار

آن نگاران سربسر [illegible] است
وان زمین ماوای دلدار منست

ای صبا چون بگذری بر آن دیار
عرضه دار از من بیارم زینهار

کای فرامش کرده آئین وفا
تو چشم [illegible] بارک الله مرحبا

آفرین را هیچ پیمان بسته
چشم [illegible] دور از این عهد درست

عهد یاری را نکو دادی بباد — لطف فرمودی که چشم بد مباد

رسم یاری پایداری این چنین — بر تو بادا صد هزاران آفرین

لطف بیحد کردی و رحمت زیاد — چشم بد پنهان الهی کور باد

با امیدم کردی از خود ناامید — روز من کردی سیه روی سفید

چون زبان زیبای چرخ سخت گیر — بر کمند دشمنان گشتی اسیر

در برم دل گشت ازان غصه خون — قطره قطره ریخت از چشم برون

زین ستم هر روزم اندر شب گذشت — هر شبم زین درد در یارب گذشت

زاشک و آه خویش با صد اضطراب — گه در آتش بوده ام گاهی در آب

شب همه شب بود نی خوابم نه خورد — دیده ام تا روز اختر می شمرد

جای باده خون دل بودم نهار — روز و شب نه بیستم دیوانه وار

روزگاری در غمت با صد نیاز — یاد ور از دوری شبهای دراز

کار دم آمد بالین که سرم — با تو از تن دید روی بسترم

یاد شکر خند آن لبهای قند — روز ار یاد لب ... نوشخند

از غم گفتار آن لعل چو نوش — گشت لبهای من از ... خموش

چون گمان کردم ترا رام ال کس — در غریبی ...

دید روی غیرت قرص قمر — قصه خوبی بر او مختصر

عارضی و دین از عابد فریب — اهل تقوی زو ز تقوی بی نصیب

چهره زاهد از و کم گشته — داستان زهد از و گم گشته

چشمی از بابل نفس برده سبق — دفتر هاروت را شسته ورق

دیده خصمی قوی هر دین و دانش — هر که بیند خون او در گردنش

ابروی طاق نکوئی یافته — روی عالم را از قبله تافته

طره از مشک دامی ساخته — یکجهان را دل بدام انداخته

گیسوئی شب زو گرفته سایه — داده از ماهی بپا پیرایه

کاکلی چتری ز عنبر ساخته — بر سر مه سایبان انداخته

موئی از هر رشته دامی دراز — بافته در راه دلها کرده باز

لعل نابی لب نهاده نام او — پر ز آب خضر کرده جام او

خط سبزی رسته ریحان گرد ماه — بسته بر مه هاله از مشک سیاه

نازنین دوش ... — ... نسرین دیگر از سمن

هر دو را چون ازین عهدی دراز — ... های ارزو ... باز

... تابان رسم کس نا شنیده ساز — از دو جان ... اندر ... دار

از دو سو دست تقاضا شد بلند … از دو جانب آرزو شد زورمند

باز سودا گشت در سر جای گیر … باز شوق آمد بجنگ دل دلیر

باز برد از عقل تازه سر صداع … با خرد آمد دماغ اندر وداع

باز از دل سیر شد فرزانگی … گرم شد هنگامهٔ دیوانگی

بار دیگر عشق شد دل آزمای … وای بر حال دل بیچاره وای

شوق آمد راه زد بر عقل و هوش … گریهٔ شادی ز دل بگرفت جوش

شد ز جوش دیدها اشک ریز … کوه در باران و صحرا سیل خیز

از دو جانب بار شد در بی‌نیاز … دستها افشانده شد بر روی ناز

چشم از نظارهٔ ها بنره در نگاه … لب بعین خواهشها عذر خواه

عقلها در کار خود حیران شده … معرفت بر عقلها نادان شده

بر زبان صد داستان از شرح حال … لیک از حیرت زبانها عرض لال

جا بجان وحشت و حیرت بپاس … از شکوه عشق دلها در هراس

رویها از بیم گشته زرد رنگ … روحها از تنگی قالبها بتنگ

لشکری انبوه از استیلای [illegible] … از دو جانب صف کشیده [illegible]

کار و باران لقا و [illegible] … صبر و طاقت را اگر [illegible]

از دو رنگ سینه‌ها دل تنگ … درد در درون دل روانها بیرنگ

کرده جانها سوی لبها عزم راه … گشته از جان بتمنا عذر خواه

عشق از نو آتشی افروخته … صبر را یکباره خرمن سوخته

از دو سو امید در آن دار و گیر … در میانه پای بنهاده دلیر

جان صبر از تازه بر لب آمده … روز طاقت را دگر شب آمده

عقل و هوش از نو عنان بگسیخته … صبر و طاقت را دگر بگریخته

گشته جام عقل دیگر سرنگون … ساغر دل بار گشته غرق خون

بار دیگر باز از سر جام عشق … باز گشته در ره دل دام عشق

باز کرده هوش سر را خیر باد … باز دل برده صبوری را بباد

عشق را غوغا دگر برپا شده … عاشق مسکین ز نو شیدا شده

باز باز از هوا گردید گرم … پرده کرده پاره دیگر بار شرم

باز عشق از نو علم افراخته … فتنه را تازه برپا ساخته

کرده بس تخریب [illegible] ملک جان … نام جان رفته زیاد عاشقان

[illegible] خون دل باز [illegible] بجوش … رفته از سرها بر دل غوغای هوش

از نهیب عشق [illegible] گشته [illegible] … عقلها و [illegible]

عقل عاجز گشته از کار تمیز — هوش از سر کرده آهنگ گریز

مختصر آن هر دو یار آشنا — سوی هم از شوق بگشادند پا

هر دو آغوش محبت کرده باز — هر دو از سر تا بپا غرق نیاز

چون بپیوستند با هم آن دو یار — تنگ بگرفتند هم را در کنار

آتش دل شعله‌ها که بر فروخت — پیکر زیبای آن هر دو بسوخت

از درونشان آتشی همچون شرار — شد عیان ناگاه گردید آشکار

سوخت از ایشان اثر اصلا نماند — جز کف خاکستری بر جا نماند

حیف از آن هر دو نهال نوجوان — حیف از این گل حیف از آن سرو ارغوان

حیف و صد حیف از چنین [illegible] تذرو — آه و افسوس از چنان آزاده سرو

آه رفت از باغ سرو و نارون — آه شد بر باد نسرین و سمن

زین عجایب رازهای هوشیار — بشنوی گر نکته حیرت مدار

زیر این چرخ که ایزد آفرید — نقشهای طرفه می‌آید پدید

خامه آن وقتی که عشق تو تعجب [illegible] — تو [illegible] اسا ردا مانه [illegible]

انکه از منطق [illegible] گشته — تر از این [illegible] ماه [illegible]

ای هما [illegible] طایر عرش آشیان — پای بستی خیمه در این [illegible]

در غم آباد چنین ویران سرای — گر دو روزی بایدت بودن بجای

فارغ از اندیشه منشین یک نفس — در پی بسیج راه رفتن باش و بس

گفتم اندر عهد این کرده جهد — این چنین شاهی نباشد سست عهد

ای دریغ از این خیال خام من — ای دریغ از رنج صبح و شام من

ای دریغ از گشتهٔ بیحاصلم — ای دریغ از محنت مسکین دلم

ای دریغ از ساده لوحیهای من — ای دریغ امروز بی فردای من

ای همایون طایر خوش آشیان — پای بستی چند بر این خاکدان

سوی اصل آشیان پرواز گیر — ره بسوی منزل خود باز گیر

طایران هم نوا در بوستان — پرفشانان جمله با هم دوستان

تو به تنها مانده در کنج قفس — دور از یار و جدا از هم نفس

این قفس بشکن برو سوی باغ — باش آزاد از رنج اسیری و داغ

پس بسوی باغ جاوید خرام — خویش را از دام برهان والسلام

شکر کاین فرخنده باغ حله دار — سوی باغ جاودان [illegible]

شکر کاس گل [illegible] — شد [illegible]



شکر کاین دلکش بباشد سبز باغ / شد ز گلها عطربخشش دماغ

شکر کاندر کاخ این بزم سعید / دلبری ز ناز هر سو آرمید

نیکوان نازنین خوبان نغز / در درون صفحه چون در پوست مغز

خوبرویان معانی شگرف / جمله در پیرایهٔ الفاظ و حرف

در حریم صفحه بنشسته بناز / کرده بر بیگانگان در را فراز

بوستانی این ز باد خزان / از فتور صرصر دی در امان

سبزه‌اش جانبخش در سرسبزی جانفزای / میوه‌اش عمر ابد نام خدای

نرگسش از چشم خوبان یادگار / لاله‌اش از روی خوبان نگاره

سنبلش چون زلف نیکویان بموی / میوه‌اش از آب خضر اندر سبوی

داردش ایزد ز هر آفت پناه / باد بر باد خزانش بسته راه

اهل دل را بر خوشش بار باد / نو گل او زیب صد دستار باد

حق ز هر آسیب باید ایمنش / رفته باد از خار دوس پیرامنش

